

# رومنہما کی علامت سہ ماہیہ



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

WWW.ROMANKADE.COM  
EDIT BY REYHANEH ROOZENTAN

# گیسو عروس استاد

فاطمه رحمت زاده

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.romankade.com](http://www.romankade.com)

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

عاشقان گمشده

«گیسو»

- توتو نظرت درباره‌ی اون موزها چیه؟ خوش مزه به نظر میان.

توتو پارسی کرد:

- پس تو هم موافقی.

با دستم سوتی زدم:

- بوت پیداش نیست.

همون لحظ توتو شروع کرد به پارس کردن:

- توتو چی شده؟

رد نگاه توتو رو گرفتم که دیدم هلیکوپتری به سمت خونه ما می‌ره:

- بدو توتو.

از بس تند می‌دویدم نتونستم خودم رو کنترل کنم و افتادم تو دریاچه؛ توتو شروع کرد به پارس کردن:

- من خوبم توتو.

از دریاچه بیرون اومدم و دوباره شروع کردم به دویدن.

هلیکوپتر زودتر از من رسیده بود و بابا داشت با مردی صحبت می‌کرد؛ جلو رفتم و سلامی گفتم که مرد با خنده به پدرم گفت:

- گیسو چه بزرگ شده.

رو به پدرم گفتم:

- بابا تو که منو تنها نمی‌زاری؟ قول دادی دیگه به هیچ ماموریتی نری.

بابا سری تکان داد:

- سر قولم هستم.

مرد: علی ما به کمک تو احتیاج داریم.

بابا: من نمی‌تونم گیسو رو تنها بزارم.

مرد کمی فکر کرد:

- آرسام و آرشام پیش گیسو می‌موندند؛ اون‌ها دوتا از بهترین بادیگارد های من هستن.

مرد که حسن نام داشت بالاخره تونست بابا رو راضی کنه، وقتی بابا برای جمع کردن وسایلش رفت به حسن آقا گفتم:

- من پدرم رو سالم می‌خوام؛ اگه بلای سرش بیاد من از چشم شما می‌بینم.

- نگران نباش دخترم.

بابا: گیسو جان خیلی مواظب خودت باش.

با بغض باشه‌ای گفتم، بابا بعد از این‌که با اون دونفر صحبت کرد سوار هلیکوپر شد.

- گیسو خانم ما کجا می‌تونیم لباس تهیه کنیم.

- باید به شهر برین.

- خب شما هم باید بیاین؛ ما تا حالا به استرالیا نیومدیم.

- باشه.

وارد بالکن شدم و روی نرده نشستم که چشمم به آرسام و آرشام خورد، با صدای بلندی گفتم:

- چرا داخل نمی‌یاین؟

آرشام با جدیت گفت:

- ما این‌جا برای محافظت اومدین نه گردش.

- جناب محافظ از داخل هم می‌تونن از من محافظ کنی؛ درضمن خونه دروبین مداربسته داره.

پسرها که دیدن حرفم بی‌ربط نیست وارد خونه شدند.

آرسام: ما باید تو کدوم اتاق بمونیم؟

بعد از این‌که اتاق‌هاشون رو نشون دادم آرسام ازم پرسید از کجا دروبین‌ها رو چک کنیم که من لپ‌تاب بابا رو براش بردم.

- بابا همیشه با لپ‌تابش دروبین‌ها رو چک می‌کرد.

- خب رمزش چیه؟

- تاریخ تولدمه؛ بزن دو هزار و سه.

آرشام با تعجب گفت:

- هفده سالته؟

- آره.

آرسام با لپتاب مشغول کار بود؛ من و آرشام هم به آشپزخانه رفتیم:

- با هم دیگه برادرین؟

- آره.

در یخچال رو باز کردم:

- امشب فکر کنم باید سوسیس بخوریم تا فردا که می‌ریم خرید.

میز شام رو توی حیاط چیدم و پسرها رو صدا کردم.

آرشام با خنده گفت:

- کدبانویی هستی برای خودت.

- کدبانو یعنی چی؟

- یادم نبود که این‌جا بزرگ شدی؛ بیخیال مهم نیست.

آرسام شامش زودتر از ما تموم کرد و رفت:

- گیسو تو از چند سالگی این‌جا هستی؟

- از وقتی که یادم می‌آد؛ پدرم بعد از فوت مادرم خونه‌ای که تو شهر داشتیم رو فروخت و این‌جا رو خرید.

- حالا چرا جنگل رو انتخاب کرد؟

- می‌خواست از مردم دور باشیم.

- مدرستو چی کار کردی؟

- پدرم و بعضی وقتها عمو جک بهم یاد می‌دادن؛ من فقط می‌رفتم مدرسه و امتحان نهایی رو می‌دادم.

- جالبه.

- خب تو بگو چرا آرسام این قدر بداخلاقه؟

با لبخند گفت:

- اون بداخلاق نیست فقط درگیر کار شده.

با سر و صدای که شنیدم چشم‌هام رو باز کردم، آبی به صورتم زدم و به طبقه پایین رفتم که صدای آرسام رو شنیدم:

- این میمون این‌جا چی کار می‌کنه!

در حیاط رو که باز کردم؛ بُوت با دیدم شروع کرد به بالا و پایین پریدن.

آرشام: گیسو نگو که با حیون‌ها دوستی!

با خنده گفتم:

- من این‌جا بزرگ شدم؛ انتظار نداری که ازشون فاصله بگیرم.

وارد خونه شدم و از ظرف میوه‌ها موزی برای بوت برداشتم، موز رو که بهش دادم گفتم:

- بوت شام بیا.

پسرها با دهن باز نگاهم می‌کردند:

- شما تا حالا آدمی ندیدین که با حیون‌ها دوست باشه.

آرشام: والا دوست بودن حیوانات با انسان‌ها رو دیدم؛ ولی تا حالا ندیدم یه انسان یه میمون رو برای شام دعوت کنه.

همین‌طور که موهام رو از جلوی صورتم کنار می‌زدم گفتم:

- حالا دیگه دیدی.

برای صبحانه یک لیوان چایی همراه بیستکویت خوردم:

- پسرها حاضر بشین که بریم خرید.

وارد اتاقم شدم و لباس خواب عروسکیم با تیشرت و شلوارک عوض کردم.

دسته کیفم که بلند بود رو توی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم.

- گیسو قبل از هر چیزی ما رو ببر به جایی که پول‌هامون رو تعویض کنیم، ما قرار نبود این‌جا بمونیم؛ دوساعت پیش سرگرد مقداری پول برامون واریز کرد و گفت هزار دلارش برای توئه.

موهام رو پشت گوشم انداختم که آرسام با خنده گفت:

- قصد نداری موهات رو شونه کنی؟

- حوصله ندارم.

بعد از تعویض پول‌ها پسرها برای خودشون لباس و وسایل مورد نیازشون رو خریدن.

- حالا که خرید شما تموم شده بریم برای خونه خرید کنیم.

وارد فروشگاه شدیم؛ سبد خرید رو برداشتم و خوراکی‌ها مورد نظرم رو داخل گذاشتم.

- گیسو چی‌ها بر می‌داری؟ ما به غذاهای این‌جا عادت نداریم.

- آرشام حواسم هست.

خریده‌ها رو حساب کردم و به خونه برگشتیم.

(شب)



- گیسو خانم چه غذای درست کردی؛ بوش آدم رو دیونه می‌کنه.

- مرسی از تعریف آرشام.

برای توتو غذاش رو بردم و میز شام رو توی حیاط آماده کردم.

آرسام با خنده گفت:

- چرا دوستت نیومد؟

- صبر داشته باش.

بشقاب پسرها رو گرفتم و براشون غذا کشیدم، همین‌که می‌خواستم قاشقم رو توی دهانم بزارم بوت هم اومد و روی صندلی نشست؛ موزه‌های که براش خریده بودم رو بهش دادم؛ آرشام و آرسام با دیدن بوت غذاشون سریع خوردن و رفتن.

(صبح)

«آرسام»

- آرشام گیسو رو ندیدی؟

- مگه تو اتاقش نیست؟

- نه.

از خونه که خارج شدیم گیسو رو از دور دیدیم که داره می‌آد:

- اون چیه دور گردنش؟

- نمی‌دونم.

جلوتر که رفتیم آرشام با دیدن ماری که روی شونه گیسو بود خون دماغ شد.

گیسو: چرا خون دماغ شد؟

- از بچگی از مارها می ترسه.

آرشام به سمت خونه رفت.

- گیسو اون یه مار بوآست.

- آره.

با اخم گفتم:

- بزارش زمین.

وقتی ما رو دور زمین گذاشت دستش رو گرفتم و همراه خودم به خونه بردم.

- تو مگه عقل نداری؟ اگه نیشت می زد من باید چی کار می کردم؟ اون مار اگه یکم دیگه بزرگتر بود یه لقمه چپت می کرد.

- من...

بین حرفش پریدم و گفتم:

- نگو با مارها هم دوستی که سرمو می زنم به دیوار.

چیزی نگفت، کنارش روی مبل نشستم و گفتم:

- به داستانی که می گم خوب گوش کن.

- باشه.

- خانمی یک مار پیتون در خونه خودش نگه می داره، یه مدت متوجه حرکت های عجیب مار می شه؛ غذا نمی خورد و هر جا اون می خوابید مار هم می رفت، خانم به دکتر مراجعه کرد و دکتر بهش گفت مار قسط خوردن اون داره؛ دلیل این که هر جا اون می خوابیده و

مار هم می‌رفته این بود که می‌خواستند اندازه بگیره تا مطمئن بشه اون خانم توی شکمش جا می‌گیره.

رنگ از صورت گیسو پریده بود؛ مکثی کردم و گفتم:

- گیسو تو خیلی جسته کوچیکی داری؛ حواس خودت رو جمع کن.  
باشه گفت و اتاقش رفت.

چه خوب شد این داستان رو توی مجله خوندم؛ میمون و سگ رو باز چاره‌ست ولی مار رو کجای دلم بزارم.  
«گیسو»

- تو چرا با آرسام نرفتی؟

- سرگرد گفت فقط یکتون بیاد؛ من نمی‌تونستم بر خلاف دستورش حرفی بزنم.  
زنگ در رو زدن که آرسام رفت تا در رو باز کنه؛ چند دقیقه بعد صدام کرد:  
- گیسو بیا این‌جا.

به سمت در رفتم؛ جنی و بن به همراه دختر یک سالشون آلیس پشت در بودن.  
- سلام؛ بیابین داخل.

جنی: ممنون گیسو ولی ما باید بریم.

بن: گیسو ازت می‌خوام برای مدتی از آلیس مواظبت کنی.

- مگه کجا می‌رین؟

جنی با ناراحتی گفت:

- مادرم به شدت مریضه و باید برم ازش مواظبت کنم؛ بن نمی‌تونه به تنهایی از پس آلیس بر بیاد.

- مشکلی نیست؛ من نگهش می‌دارم.

آلیس رو بوسیدن و بغلم دادم؛ بن چمدون آلیس رو داد و رفتن.

در رو که بستم آرسام گفت:

- حیون‌ها کم بودن که حالا بچه‌ام اضافه شد!

- غر نزدن آرسام؛ آلیس بچه خوبیه.

(شب)

با ضربه‌ای که آلیس به صورتم زد چشم‌هام رو به سختی باز کرد؛ اولش دیدم تار بود ولی بعد بهتر شد، با بغض نگاهم می‌کردم و وقتی بغلش کردم متوجه شدم خودش رو کثیف کرده، از توی ساکش پوشک و پودر رو برداشتم.

به حمام بردمش و بعد از این‌که تمیزش کردم پوشک رو بهش پوشوندم:

- آلیس کم کم دارم پیشمون می‌شم که پیش خودم آوردمت.

بعد از خوابوندن آلیس خودم به خواب رفتم.

با صدای بلند آرسام که من رو صدا می‌کرد از آشپزخونه خارج شدم.

- چی شده؟

- بلند نیستی بچه پوشک کنی نه؟

به شلوارش اشاره کرد و اخم گفت:

- اگه جیش کرده بود باز مشکلی نداشتم.

سرم رو پایین انداختم و ریز ریز خندیدم، آلیس رو بغلم داد و رفت تا شلوارش رو عوض کنه و وقتی برگشت شروع کرد به نفرین کردن خودش که چرا حرف مادرش رو گوش نکرده و پزشکی نخونده.

- آرسام ناهار آماده‌ست.

غذای آرسام رو کشیدم و مشغول غذا دادن به آلیس شدم.

آرسام بعد از تموم شدن غذاش تشکری کرد و از آشپزخونه بیرون رفت، همین‌طور که به آلیس غذا می‌دادم خودمم می‌خوردم.

ظرف‌ها رو که جمع می‌کردم آرسام وارد آشپزخونه شد.

- تا سه هفته دیگه به ایران می‌ریم.

تعجب زده گفتم:

- برای چی؟

- سرگرد چیزی نگفت.

- آرسام حال پدرم خوبه مگه نه؟

- خوبه؛ از این بابت خیالت راحت باشه.

- آرسام این بچه منو دیونه کرده، بیا کمک کن.

همین‌طور که اسلحش رو پاک می‌کرد گفتم:

- تو خودت قبول کردی که مراقبش باشی؛ به من ربطی نداره.

نالیدم:

- لطفا آرسام.

- بر شیطون لعنت؛ خیل خب کمکت می‌کنم.

در که زده شد آرسام رفت تا در رو باز کنه که با صدای بلندی گفت:

- گیسو دوست میمونت اومده.

دو تا موز برداشتم و برای بوت بردم:

- همین کارها رو کردی که پُرو شده.

- کم‌تر غر بزن.

از خستگی چشم‌هام باز نمی‌شد؛ آلیس رو به آرسام سپردم و به اتاقم رفتم.

( سه هفته بعد )

«آرسام»

امروز بعد مدت‌ها به ایران برگشتیم، نگاهی به گیسو کرد که ناراحت به نظر می‌رسید:

- چرا ناراحتی؟

- دلم برای آلیس، بوت و توتو تنگ شده.

با لبخند گفتم:

- این‌که ناراحتی نداره؛ آلیس رو به عمه‌اش سپردی، بوت که تو جنگل زندگی می‌کنه و

توتو هم پیش عموته تا تو برگردی.

- نمی‌دونی چرا گفته من بیام.

- نه.

آرشام رو دیدیم؛ به سمتش رفتیم و بعد از سلام و احوال پرسی حال مادر رو پرسیدم که گفت خوبه.

سوار ماشین که شدیم گیسو از آرشام پرسید:

- داریم کجا می‌ریم؟

- سرگرد یه خونه برات آماده کرده.

بعد از این‌که به اون ویلایی رسیدیم گیسو بدون هیچ حرفی وارد اتاقی شد؛ فهمیدم که خسته‌ست و می‌خواه بخوابه.

- گیسو؛ جناب سرگرد به همراه پدرت اومدن.

از خوش‌حالی از جام پریدم و به سمت در خروجی رفتم.

پدرم رو که دیدم محکم بغلش کردم و گونه‌اش رو بوسیدم:

- بابا دلم برات تنگ شده.

دستی به موهام کشید.

- منم دلم برات تنگ شده بود.

وارد خونه شدیم و روی مبل نشستیم:

- چرا گفتین به ایران بیام.

سرگرد در جوابم گفت:

- چون خواستیم نزدیکمون باشی تا بهتر حواسمون بهت باشه.

در جوابش فقط بهش یه لبخند زدم.

یک ساعت بعد رفتن؛ کنار آرسام نشستم و گفتم:

- سرگرد داشت یه چیزی رو مخفی می‌کرد.

با لحن خشکی گفت:

- اگه قرار بود بفهمی که خودش می‌گفت.

- آرسام لطفا.

دستی بین موهاش کشید و گفت:

- پدرت رو تهدید کردن که بلای سر تو میارن، واسه این‌که مواظب تو باشه گفت که به ایران بیاییم.

- باشه.

آرسام شب به دیدن مادرش رفت و آرشام پیشم موند.

- گیسو می‌خوای فیلم ببینیم؟

- نه؛ می‌شه بریم قد بزیم؟

- الان دیر وقته.

- لطفا.

بعد از مکث کوتاهی قبول کرد؛ بعد از حاضر شدن همراه آرشام از خونه خارج شدیم، کمی که گذشت شدت باد به حدی زیاد شد که مجبور شدم شالم رو با دو تا دست‌هام بگیرم:

- می‌خوای برگردیم؟

آهی کشیدم و گفتم:



- چاره دیگه نداریم وگرنه یخ می‌زنیم.

- یه شب دیگه می‌یایم.

\*\*\*\*\*

- آرشام حوصلم سر رفته؛ خسته شدم از بس کتاب خوندم و تلوزیون نگاه کردم.

روی مبل که دراز کشیده بود نشست و گفت:

- الان من چی‌کار کنم؟

- نمی‌دونم.

مکثی کرد و گفت:

- موبایلت رو بده.

از اتاقم گوشیم رو برداشتم و بهش دادم؛ چند دقیقه با گوشی ور رفت و در آخر گفت:

- مدل گوشیت زیادی قدیمه؛ به خاطر همین بازی نصب نمی‌شه.

گوشیش که روی میز بود رو برداشت و به سمتم گرفت:

- با گوشی من بازی کن؛ فقط صداش رو کم کن.

گوشی رو ازش گرفتم و حالت سکوت رو فعال کردم، چند دقیقه‌ای بازی کردم ولی بعد از بازی خارج شدم و وارد گالریش شدم؛ بیشتر عکس‌هاش از آرسام و یه خانم پیر بود که مطمئنم مادرشونه.

اگه می‌تونستم فارسی بخونم حتما برنامه‌های مجازیشم نگاه می‌کردم.

در خونه باز شد و صدای آرسام رو شنیدم که داشت با کسی صحبت می‌کرد.

موبایل رو خاموش کردم و از جام بلند شدم، آرسام به همراه مادرش وارد خونه شد؛ آرشام با دیدن مادرش جلو رفت و بغلش کرد.

وقتی بهش سلام کردم با لحنی سرد جوابم رو داد؛ از حرکت این خانم تعجب کردم و با خودم گفتم " من که کاری نکردم"

زهره خانم کنار آرشام نشست و با اخم نگاه گذرایی بهم انداخت؛ آرسام که متوجه رفتار مادرش شده بود رو به من گفت:

- گیسو بیا تو آشپزخونه.

دنبال سرش رفتم و پرسیدم:

- مامانت با من مشکل داره؟

با لحن ملایمی گفت:

- گیسو مامانم زن مذهبییه؛ دیدی که چادر گذاشته.

- من که نمی‌دونستم چادری‌ها مذهبی هستن!

- راست می‌گی، ببین مامان چند روزی پیشمون می‌مونه؛ ازت می‌خوام لباس پوشیده‌تری بپوشی.

نگاه به لباس‌هام انداختم و گفتم:

- مامانت از تاپ و شلوارک خوشش نمی‌آد؟

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- گیسو جان من و آرشام به تو محرم نیستم، در دید مامان از این‌که تو پیش ما این‌طوری می‌کردی یه گناهه.

- حالا من چی‌کار کنم؟

- برو لباس‌هات رو عوض کن.

- باشه.

به پیشنهاد آرسام دور هم نشستیم و مشغول تماشای فیلم طنزی شدیم، زهره خانم که انگار که از فیلم خوشش نیومده بود نگاهش رو از تلویزیون گرفت و به من گفت:

- گیسو تو کجا بزرگ شدی؟

هنوز لب باز نکرده بودم که آرسام در جواب مادرش گفت:

- مامان جون من که بهت گفته بودم گیسو از استرالیا اومده.

- پسرم من فقط می‌خواستم بدونم چطور جایی هست.

آرسام یه مشت تخمه از ظرف برداشت و گفت:

- من خودم می‌برمت اون‌جا.

اخم ریزی کرد:

- وقتی مشهد و کربلا هست من چرا باید برم تو کشور عجیبی، خدا به دور.

- عجیبی یعنی چی؟

آرسام از جاش بلند شد و رو به من گفت:

- گیسو می‌خوام پاستا درست کنم؛ بیا کمک کن.

باشه‌ای گفتم و دنبال سرش وارد آشپزخونه شدم:

- گیسو لطفا به هیچ کس نگو تو جنگل زندگی می‌کردی؟

- چرا؟

- چون مسخرت می‌کنند.

با سر حرفش رو تایید کردم و مشغول تهیه ناهار شدم.

میز رو به کمک آرسام چیدم؛ به آرسام و مادرش آماده بودن غذا رو اطلاع دادم.

زهره خانم با چنگال کمی از پاستا خورد و گفت:

- خوشمزه‌ست.

آرشام همین‌طور که مشغول پُر کردن بشقابش بود گفت:

- بیشتر زحمت‌هاش رو گیسو کشیده.

زهره خانم نگاهش طوری بود که انگار اگه چاره داشت حرفش رو پس می‌گرفت.

عاشقان گمشده????:

صبح که از خواب بیدار شدم خیلی دوست داشتم برم شنا کنم؛ چون مایو نداشتم به جاش تاپ و شلوارک پوشیدم و به استخر که توی زیر زمین بود رفتم.

وارد آب شدم؛ فکر کنم بیست دقیقه‌ای گذشته بود که صدای آرسام رو شنیدم که من رو صدا می‌کرد، بلند صداش زدم و گفتم که کجا هستم.

آرسام کنار در ایستاده بود ولی اصلا به من نگاه نمی‌کرد:

- گیسو حوله‌ات رو روی صندلی گذاشتم؛ زود بیا بیرون وگرنه سرما می‌خوری.

- باشه.

بعد از آرسام از استخر خارج شدم؛ به خاطر خیس بود پاهام دو بار نزدیک بود بیوفتم.

حوله رو پوشیدم و وارد خونه شدم، زهره خانم دستش رو به کمرش زده بود و وقتی منو دید با عصبانیت گفت:

- دختر تو خجالت نمی‌کشی وقتی دوتا نامحرم تو این خونه هستن میری استخر؟ پسر من مگه نوکرته که برات حوله بیاره.

برعکس اون با آرامش گفتم:

- زهره خانم لطفا آروم‌تر حرف بزنید تا منم متوجه بشم.

چشم‌های درشت شد و گفت:

- من این‌جا برات روزه خوندم!

- روزه چیه؟

آرشام بین ما اومد و گفت:

- گیسو برو بالا لباس بپوش.

از خداخواسته قبول کردم.

«آرشام»

- مامان چرا با گیسو بحث می‌کنی؟ اون فقط هفده سالشه و هیچی از قوانین این‌جا نمی‌دونه.

چشم‌غره‌ای بهم زد و گفت:

- چون این‌جا بزرگ نشده دلیل بر این نمی‌شه که جلوی شما با وضع نامناسب بگرده.

آرسام: مامان شما به ما اعتماد نداری؟ فکر می‌کنی به یه بچه چشم داریم؟

مامان: این حرف‌ها چیه مادر! من به شما اعتماد دارم ولی خدای نکرده ممکنه گول شیطان رو بخورین.

لبخند کم‌جونی زدم و الله اکبری گفتم:

- مامان لطفا فکرتو درگیر این چیزها نکن و لطفا کمتر به گیسو گیر بده.

مامان باشه‌ای گفت و به سمت آشپزخونه رفت:

- آرسام بهتر یه فکری به حال این وضعیت بکنیم.

- موافقم.

با صدای ماشینی که جلوی ویلا ترمز کرد لیوان چایی‌ام رو روی میز گذاشتم و آرسام رو صدا زد:

- به نظرت کی اومده؟

- شاید سرگرده.

- اگه سرگرد بود از قبل اطلاع می‌داد.

در رو باز کردم و با لاله روبه رو شدم:

- تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

- آرشام جون خاله دعوتم کرد.

از جلوی در کنار رفتم و آروم گفتم:

- دختری افاده‌ای.

مامان با دیدن خواهرزاده عتیقش گل از گلش شگفت، با چشم به آرسام اشاره کردم که به آشپزخونه بیاد.

آرسام: به نظرت چرا مامان لاله رو دعوت کرده؟

- نمی‌دونم ولی هر چی هست به گیسو ربط داره.

لاله: ببخشید دستشویی کجاست؟

آرسام بلند شد تا راهنمایش کنه، کنار مامان نشستم و با اخم گفتم:

- لاله این‌جا چی‌کار می‌کنه؟

- بهش گفتم بیاد صحبت کنیم.

با لبخند گفتم:

- مامان جان اگه باعث ناراحتی گیسو بشین مجبور می‌شم شما برگردونم به خونتون.

- پسر منو تحدید می‌کنی؟

- نه.

لاله تو این یک ساعت فقط پاچه‌خواری مامان رو کرد و هرچی برای آرسام ناز ریخت فایده نداشت چون آرسام اصلا توجه‌ای بهش نمی‌کرد.

- من برم گیسو رو بیدار کنم، دیگه زیادی خوابیده.

به پله‌ها که رسیدیم گیسو رو دیدم که سرش پایین بود و زیر لب آهنگی می‌خوندم، با دیدن من لبخند کم رنگی زد و صبح بخیری گفت:

- چرا بی‌حالی؟

- اگه بگم بازم خوابم میاد باور می‌کنی؟

سری از تاسف تکان دادم و گفتم:

- دیگه حق نداری شب‌ها دیر بخوابی.

بعد از صبحانه با آرسام صحبت کردم و تصمیم گرفتیم گیسو به گردش ببریم:

- مامان ما می‌ریم بیرون؛ با ما میایی؟

- نه پسر منو می‌خوام بخوابم.

عاشقان گمشده????:

«گیسو»

از در که بیرون رفتم صدای زهره خانم شنیدم که می‌گفت می‌خواه همراه ما بیاد.  
سوار ماشین شدیم؛ شیشه پنجره رو پایین کشیدم و به اطراف نگاه می‌کردم.

ماشین جلوی دروازه آبی رنگی ایستاد:

- این‌جا کجاست؟

آرسام: پارک.

همراه زهره خانم و آرسام از ماشین پیاده شدم و آرسام رفت تا ماشین رو پارک کنه.  
آرسام: مامان شما با گیسو روی این نیمکت بشینین؛ من می‌رم چندتا بستنی بگیرم.

بعد از این‌که آرسام رفت آرسام اومد:

- آرسام کجاست؟

- رفته بستنی بگیره.

چشمم به تابی خورد:

- آرسام من می‌خوام سوار تاب بشم؛ می‌شه بیایی تاب رو هول بدی؟

زهره خانم چشم‌غره‌ای بهم زد و گفت:

- خجالتم خوب چیزیه! بچه که نیستی خودت برو.

اون‌جا بود که فهمیدم این زن به شدت از من بدش می‌آد که دلیلش رو نمی‌دونم،  
بدون هیچ حرفی به ازشون فاصله گرفتم و به سمت تاب رفتم.

روی تاب نشستم و به دعوای مادر و پسر نگاه کردم.

یکهو تاب به حرکت در اومد؛ به پشت سرم برگشتم و آرسام رو دیدم.



بستنی رو به طرفم گرفت و گفت:

- به حرفهای مامانم زیاد توجه نکن.

بستنی رو از دستش گرفتم و تشکری کردم:

- احم نکن گیسو، قراره امروز کلی بهت خوش بگذره؛ فقط اینو یادت باشه که از ما دور نشی.

- باشه.

یک ساعت بعد به پیشنهاد آرسام به باغ وحش رفتیم، وقتی وارد اونجا شدم احساس کردم تو جنگلم ولی با این تفاوت که حیواناتش توی قفس بودند:

- آرسام اینجا منو یاد جنگل می اندازه.

- خوشت اومد؟

- خیلی.

دستش گرفتم که با احم زهره خانم روبه رو شدم ولی به روی خودم نیاوردم و به راهم ادامه دادم.

- گیسو خسته شدی؟

- از کجا فهمیدی؟

- از لحن صحبت کردنت.

بعد از این که زهره خانم و آرشام موافقت کردند به خونه برگشتیم.

- من دیگه می خوام برگردم به خونه ام.

با حرف زهره خانم خدا رو شکر کردم.

آرشام: مامان از چیزی ناراحت شدی؟

زهرة خانم: نه پسرمن؛ فقط ديگه اينجا خسته شدم.

آرشام: هرطور دوست داری.

شب زهرة خانم از اينجا رفت، آرسام با خنده به آرشام گفت:

- چشم‌های گيسو از خوش‌حالی برق می‌زنه.

همین‌طور که به سمت اتاقم می‌رفتم گفتم:

- شما هم اگه جای من بودین خوش‌حال می‌شدین.

روی تختم دراز کشیدم و با لپ‌تابم فیلم طنزی رو پلی کردم.

سه ساعت بعد لپ‌تاب رو خاموش کردم و خوابیدم ولی ده دقیقه نشد که با صدا زدهای کسی چشم‌هام رو باز کردم:

- آرسام چی شده؟

- وقت برای توضیح ندارم؛ سریع وسایلت رو جمع کن.

- آرسام...

با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- گيسو عجله کن.

سریع از جام بلند شدم و لباس‌هام رو عوض کردم، کوله‌ام رو برداشتم و لباس و وسایل مورد نیازم رو جمع کردم:

- گيسو حاضری؟

- آرشام بیشتر لباس‌هام اينجا می‌مونه.

- مهم نیست.

از در پشتی از ویلا خارج شدیم؛ ماشین مشکی رنگی جلوی در پارک شده بود، سوار ماشین شدیم و آرسام آدرسی رو به مرد راننده داد:

- کجا می‌ریم؟

- خونه عموم.

خمیازه‌ای کشیدم:

- می‌شه بگین چه اتفاقی افتاده؟

آرسام با ناراحتی گفت:

- وقتی تو رفتی بخوابی من و آرشام مشغول بررسی دوربین‌های خونه شدیم، به مدت دو هفته‌ست که ما زیر نظر هستیم.

خونه عموشون آپارتمانی بود؛ وارد آسانسور شدیم و آرسام دکمه سه رو فشار داد.

آرسام: گیسو لطفا سریع خودمونی نشو؛ عمو حمید آدم سخت‌گیریه.

- خب اگه این جوریه چرا باید این‌جا بمونیم؟

- فقط امشب رو این‌جا هستیم؛ بعدن بیشتر صحبت می‌کنیم.

از آسانسور خارج شدیم و روبه روی در مشکی رنگی ایستادیم، آرشام که زنگ رو زد دختری که به نظرم بیست و چهار یا بیست و پنج باشه در رو باز کرد، به ما خوش آمد گفت و ما رو به داخل راهنمایی کرد.

مینو: شما تو سالن بشینین؛ بابا الان می‌آد.

روی مبل سه نفره نشستیم و مینو با شربت از ما پذیرایی کرد، ده دقیقه بعد مردی پنجاه یا شصت ساله وارد سالن شد؛ آرشام و آرسام بلند شدند و منم به تبعیت از اون‌ها بلند شدم و سلامی گفتم.

عمو حمید: خوش اومدین؛ بنشینید لطفا.

خودش رو به روی ما نشست و گفت:

- چی شده که به این‌جا اومدین؟

آرسام تمام اتفاق‌ها رو برای عموش تعریف کرد و در آخر گفت:

- به نظر من گیسو باید گرم بشه که زحمتش رو مینو جان باید بکشه.

مینو با لبخند گفت که زحمتی نیست و این‌کار رو انجام می‌ده.

عمو: کجا می‌مونید؟

آرشام: خونه روبه رویی مامانم، فردا با سریدار صحبت می‌کنیم تا به صاحب اون‌جا اطلاع بده.

همراه مینو به اتاقش رفتم:

- حتما خسته‌ای.

- خیلی.

- این‌جا اتاق اضافه یکی هست که پسرها برمی‌دارن؛ تو پیش من بخواب.

- باشه.

\*\*\*\*\*

صبح با صدا زدن‌های مینو از خواب بیدار شدم:

- گیسو صبحانه آماده‌است.

بعد از شستن صورتم و تعویض لباس‌هام به آشپزخونه رفتم:

- مینو چرا کسی نیست؟

استکان چایی رو جلوم گذاشت و گفت:

- بابا که سرکاره، آرشام و آرسام هم رفتن خونه رو اجاره کنند.

بعد از خوردن صبحانه همراه مینو به اتاقش رفتم و روی صندلی نشستم:

- تا کارم تموم نشده حق نداری تو آینه خودت رو نگاه کنی.

- باشه.

پارچه مشکی رنگی روی آینه گذاشت و مشغول کار شد.

اول از رنگ کردن موهام شروع کرد؛ این قدر کارش طول کشید که نیم ساعتی رو به خواب رفتم، سر کوتاه کردن موهام کلی بحث کردیم که در آخر قرار شد موهام بلندی خودشون رو داشته باشن و فقط کمی بهشون حالت بده، بعد از اون صورتم رو درست کرد و در آخر گفت:

- یه آدم دیگه‌ای شدی.

پارچه رو که از روی آینه برداشت محو خودم شدم، موهام مشکی رنگم طلایی شده بود، چشم‌های قهوه‌ام به رنگ آبی آسمانی و رنگ پوستم از سفید به سبزه تغییر پیدا کرده بود و گونه‌هام برجسته شده بود و خوش‌بختانه بینی‌ام حالت قبل خودش رو داشت.

مینو تمام کارهای که انجام داد رو بهم توضیح داد تا بعدها خودم بتونم انجام بدم.

آرشام و آرسام وارد خونه شدن با دیدن من کلی تعجب کردن ولی از قیافه‌هاشون معلوم بود خبرهای خوبی ندارن:

- چیزی شده؟

- خونه رو بهمون نمی‌دن.

- حالا چی کار کنیم؟

آرشام نگاهی به آرسام کرد و بعد رو به من گفت:

- خونه مامانم می‌مونیم.

- این غیر ممکنه؛ دوباره پیدامون می‌کنند.

آرسام: چهره‌ات که عوض شده، اسم و فامیلیت رو هم عوض می‌کنیم.

گفتم:

- اون وقت قراره کی باشم.

آرشام: خواهر یکی از دوست‌های ما هستی که تازه ایتالیا برگشته، چون برادرت مسافرت کاری رفته تو پیش ما می‌مونی.

با پوسخند گفتم:

- شما همه تصمیم‌ها رو گرفتین.

آرسام: گیسو چاره دیگه‌ای نداریم.

بعد از جمع کردن وسایلم از مینو خداحافظی کردم و همراه آرسام و آرشام به خونشون رفتم.

خونه مادرشون ویلایی بود، در رو آرسام با کلید باز کرد؛ حیاط سنگ فرش بود و تعداد زیادی گل رز قرمز و آبی کناره‌های دیوار کاشته شده بودند.

در رو زدیم و زهره خانم در رو برامون باز کرد؛ با دیدن من کمی تعجب کرد و گفت:

- گیسو!

آرشام با تاکید گفت:

- مامان مبادا به کسی بگی، از این به بعد گیسو اسمش دلبره و خواهر دوست ماست که برای مدتی این جا می‌مونه.

زهره خانم چشم‌غره‌ای به آرشام زد و گفت:

- پسرم یه جوری می‌گی انگار من خبرچینم! خودم خوب می‌دونم که چون این دختر در خطر؛ منم آدمم و دوست ندارم بلای سر این بچه بیاد.

(بچه رو با لحن خاصی گفت)

زهره خانم اتاقم رو نشون داد و رفت، بعد از مرتب کردن وسایلم و تعویض لباس‌هام از اتاق خارج شدم که آرسام هم پشت سر من بیرون اومد و صدام زد:

- بله؟

گردنبندی از توی جیبش بیرون آورد:

- موهاتو جمع کن.

بعد از بستن گردنبند گفت:

- تو این گردنبند یه ردیاب گذاشتم؛ هیچ وقت از خودت دورش نکن، حتی موقع خواب یا حمام کردن.

آرسام روی مبل خوابش برده بود و آرشام برای خریده به همراه مادرش از خونه خارج شدند، ملت بادیگارد دارن منم بادیگارد دارم!

با صدای زنگ در از جام بلند شدم و گوشی آیفون رو برداشتم:

- کیه؟

- من ترگلم تو کی هستی؟

در رو براش باز کردم که طولی نکشید دوتا دختر کپی هم وارد خونه شدند.

یکی از دخترها گفت:

- من ترگلم و اینم خواهرم فرگل؛ شما کی هستی؟
- من گی... دلبرم و برای مدتی این جا مهمون هستم.
- از آشنایی باهات خوشبختم دلبر، زندایی زهره کجاست؟
- رفته خرید.

یکهو یادم رفت که بهشون تعارف کنند بشینن:

- بیخشید که سرپا موندین؛ بفرمایید بنشینید.

ترگل: این چه حرفی عزیزم؛ غریبه که نیستیم.

وقتی روی مبل نشستن فرگل پرسید:

- آرشام و آرسام کجا هستن.

- آرشام با خاله رفته و آرسام روی مبل خوابیده.

(با دست به مبل اشاره کردم)

ترگل: چه بی صدا خوابیده.

سه تا لیوان شربت ریختم و کنارشون نشستم:

ترگل: دلبر تو چرا لهجه داری؟ اهل کجا هستی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- من تو ایتالیا بزرگ شدم.

بعد از این که حرفم تموم شد صدای آرسام رو شنیدم:

- چه عجب من شما رو دیدم! جدیدن کم پیدا شدین.



فرگل با اخم گفت:

- دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه؛ شما داداش‌ها هستین که هیچ وقت خبری پیداتون نیست.

دست‌هامو بالا بردم:

- لطفا بحث نکید.

ترگل با خنده گفت:

- عزیزم این چیزها عادی؛ تو بهشون محل نده.

زهره خانم با دیدن ترگل و فرگل خیلی خوش‌حال شد حتی برای ناهار هم نگهشون داشت.

- کاری هست من انجام بدم؟

با لحن خشکی گفت:

- حالا که اومدی بیا تو چیدن میز کمک کن.

- چشم.

میز رو آماده کردم و زهره خانم برنج و قورشت رو آورد، قیافه پسرها دیدن داشت؛ طوری به غذا نگاه می‌کردن انگار از قطعی اومدن.

ترگل: دلبر تو چند سالته؟

- بیست سالمه.

(طبق گفته‌های آرسام باید سنم رو از هفده به بیست تغییر می‌دادم)

دیگه سوالی نپرسیدن و مشغول خوردن شدن.

- گیسو فردا تولد آرشامه؛ منو مامان می‌خوایم یه جشن خودمونی بگیریم.

- فکر خوبیه؛ الان بریم خرید کنیم؟

- آرشام که رفت حموم ما اون موقع می‌ریم، اگه باشه کنجکاوی می‌کنه و شاید بخواد بیاد.

- باشه.

نیم ساعتی گذشت؛ آرسام که دید آرشام قصد بلند شدن نداره گفت:

- پسر قصد نداری بری یه دوش بگیری؟

- چرا اتفاقاً؛ الان می‌رم.

آرشام که رفت؛ من و آرسام سریع آماده شدیم و از خونه بیرون زدیم.

- اول کجا بریم.

- بابام همیشه روز تولدم کیک و کلاه تولد می‌خرید؛ شما چیزهای دیگه‌ای هم می‌خرین؟

- ما بادکنک و برف شادی هم می‌خریم.

وارد فروشگاه شدیم و وسایل تولدم رو با تم مرد عنکبوتی خریدیم:

- کیک رو سفارش می‌دیم؛ فردا خودشون می‌فرستن.

- باشه.

وارد قنادی شنیدیم؛ کیک دو کیلویی شکلاتی سفارش دادیم و بعد از پرداخت هزینه از قنادی خارج شدیم.

- کادوی تولد فقط مونده.

- آرسام می‌شه بریم من یه دست لباس نو بخرم؟

لبخند زنان گفت :

- این چه سوالی آخه گیسو! حتما می‌خریم.

امروز تولد آرشامه؛ زهره خانم آرشام رو فرستاد خرید تا وقتی که برگرده ما خونه رو آماده کنیم.

نیم ساعتی آماده کردن خونه طول کشید، زنگ در رو زدن:

آرسام: حتما آرشام برگشته.

به سمت آیفون رفتم و دکمه تصویر رو زدم:

- آرشام نیست؛ ترگل و فرگل به همراه لاله اومدن.

زهره خانم: باز کن بیان داخل.

دکمه رو زدم و به سمت اتاقم رفتم تا حاضر بشم.

«آرسام»

با اخم به مامان نگاه کردم و گفتم:

- لاله این جا چی کار می‌کنه؟

- من دعوتش کردم.

- اون رو که خودم می‌دونم؛ چرا دعوتش کردی؟ مامان من هزار بار به شما گفتم من و آرشام هیچ علاقه‌ای به لاله ندارین.

گره روسریش رو شُل کرد و گفت:

- من لاله رو فقط عروس خودم می‌دونم و اون رو برای تو در نظر گرفتم.

پوسخندی زدم و گفتم:

- هیچ وقت با لاله ازدواج نمی‌کنم.

لاله وارد خونه شد؛ بعد از سلام و احوال‌پرسی همراه مامان به طبقه بالا رفت تا لباسش رو عوض کن.

همگی آماده توی حال نشسته؛ لاله رو به آرسام گفت:

- چرا آرشام نمی‌آد؟

- مامان یه لیست طولانی بهش داده و فروشگاه‌های که رفته یکم دوره.

چند دقیقه بعد آرشام وارد خونه شد.

آرشام: یکی بیاد کمک کنه کیسه‌های خرید رو بیارم.

همگی به سمت در ورودی رفتیم و با صدای بلند تولدش رو تبریک گفتیم، آرشام با تعجب به ما نگاه می‌کرد، اول مامان و بعد بغلش کردیم و بهش تبریک گفتیم.

وسایل رو داخل آشپزخونه گذاشتیم و سالن برگشتیم، گیسو کیک رو آورد و جلوی آرشام گذاشت؛ ترگل و فرگل آهنگ تولد مبارک رو می‌خوندن، آرشام شمع بیست و هفت سالگیش رو فوت کرد همگی براش دست زدیم.

به نوبت هدیه‌ها رو بهش دادیم، هدیه من و آرسام عطر بود، ترگل و خواهرش کتاب هدیه دادن و هدیه لاله هم ساعت بود که معلوم بود خیلی گرونه و در آخر زهره خانم یک گردنبند که پلاکش مربع شکل بود به آرشام هدیه داد.

\_ روی پلاک چی نوشته؟

آرسام: الله؛ به معنی خداوند.

چندتا عکس یادگاری گرفتیم و یک ساعت بعد مامان ما رو برای شام دعوت کرد.

با سردرد بدی چشم‌هام رو به سختی باز کردم، سوزشه بدی توی گلوم احساس کردم؛ مطمئنم مریض شدم.

به سختی از جام بلند شدم و آرام آرام خودم رو به آشپزخونه رسوندم، کشوی رو باز کردم و چندتا قرص دیدم که یکهو یادم اومد من به داروهای این‌جا آشنایی ندارم؛ همین‌که خواستم از آشپزخونه خارج بشم آرسام وارد آشپزخونه شد:

- تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

- فکر کنم سرما خوردم؛ دنبال دارو می‌کشتم.

آرسام چراغ آشپزخونه رو روشن کرد و قرصی از توی کشو برداشت و به طرف من گرفت؛ قرص رو ازش گرفتم و تشکری کردم.

بعد از خوردن قرص به اتاقم برگشتم به پنج دقیقه نکشید که پلک‌هام سنگین شد و به خواب رفتم.

(روز بعد)

- گیسو بهتری؟

- آره.

آرشام پرسید:

- مگه گیسو مریض شده؟

آرسام در جوابش گفت:

- سرما خورده.

آرشام بعد از خوردن صبحانه‌اش به آشپزخونه رفت، یک ساعت بعد بوی خوبی از آشپزخونه به مشام خورد:

- آرشام داره چی درست می‌کنه؟

- سوپ.

کمی بعد با یک سینی سوپ و یک لیوان آب به سمت اومد:

- نوش جان.

- ممنون.

چند دقیقه بعد آرسام از جاش بلند شد و به طبقه بالا رفت و با یک جعبه برگشت، جعبه رو به سمت گرفت:

- این چیه؟

با مهربانی گفت:

- خودت ببین.

جعبه رو که باز کردم موبایل هوشمند مشکی رنگی رو دیدم:

- آرسام ممنونم.

- خواهش می‌کنم؛ خیلی وقته خریدم ولی همش فراموش می‌کنم بهت بدم.

«سه ماه بعد»

( آرسام )

- کی بهش می‌گی؟

با ناراحتی گفتم:

- آرشام توی دو راهی موندم.

- به خاطر مامان؟ بیخیال آرسام؛ مامان یکم که بگذره باهاش کنار میاد.

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- عمرا کنار بیاد؛ اولین چیزی که می‌گه اینه " مگه نگفتی به این بچه چشم نداری"

آرشام موزی از توی دیس برداشت و گفت:

- انتخاب کن؛ عشقت یا مادرت؟

آهی کشیدم:

- به جای این حرف‌ها راهنماییم کن.

گازی به موزش زد و با دهان پُر گفت:

- من که خیلی وقته دارم بهت می‌گم برو به گیسو بگو که دوستش داری.

تو چشم‌هام زول زد و گفت:

- پسر نکنه تو از این‌که جواب رد بشنوی می‌ترسی؟

- اصلا هم این‌طور نیست.

- اگه این‌طوره همین امشب بهش بگو.

- خیل‌خب.

آرشام برای خرید بیرون رفت؛ منم منتظر گیسو بودم تا از خواب بیدار بشه که چند دقیقه بعد از پله‌ها پایین اومد و صبح بخیری گفت، وارد آشپزخونه شد و بعد از این‌که برای خودش چایی ریخت به سالن رفت و تلوزیون رو روشن کرد، آروم به سمتش رفتم و صداش زدم.

- گیسو.

- بله؟

- نظرت چیه شام بریم بیرون؟

با تعجب گفت:

- من و تو؟

- آره.

با اکراره درخواستم رو قبول کرد.

« یک ماه قبل »

- آرسام؛ ترگل زنگ زد و برای تولدشون دعوتمون کرد.

- دوست داری بری؟

- آره؛ تو خونه حوصلم سر رفته.

- باشه، پس حاضرشو بریم خرید.

یک ربع بعد گیسو آماده شد و به پاساژ برای خرید رفتیم.

- چی می‌خوای بخری؟

- من نمی‌دونم لباس رسمی بخرم یا غیر رسمی.

- باید رسمی باشه؛ چون تولدشون خیلی شلوغه و به غیر فامیل دوست‌هاشون هم میان.

گیسو لباس عروسکی صورتی رنگی رو انتخاب کرد:



- این چگونه؟

- برو بیوش تا نظرم رو بدم.

لباس رو از فروشنده گرفت و وارد اتاق پُرو شد، چند دقیقه بعد صدام زد:

- آرسام بیا.

در اتاق رو که باز کردم با یه فرشته زمینی روبه رو شدم:

- این لباس عالییه؛ خیلی بهت میاد.

- ممنون.

بعد از لباس؛ کیف و کفشش رو خریدیم.

وارد مغازه‌ای شدیم و من برای خودم و آرشام کت و شلوار سرمه‌ای رنگی به سلیقه گیسو خریدم:

- کادو چی بخرم؟

- تو خودت دختری؛ به نظرت دخترها چی دوست دارن.

از سکوتش فهمیدم هیچ ایده‌ای نداره:

- دو تا عطر بخر.

- فکر خوبیه.

گیسو عطر خرید و منم یه بوم نقاشی همراه با وسایلش برای ترگل خریدم و برای فرگل هم چند تا رمان خریدم:

- از طرف آرشام چیزی نمی‌خری؟

- منم مثل تو خرید هدیه مشکل دارم.

گیسو کمی فکر کرد و بعد با لبخند گفت:

- ست لوازم آرایش.

لبخندی زدم و گفتم:

- فکر بدی نیست.

«روز جشن»

ماشین رو کنار در ویلا پارک کردم، وارد ویلا شدیم؛ مامان به سمت خانم‌ها رفت و ترگل و فرگل هم با دیدمون به سمتمون اومدن.

ترگل: خیلی خوش اومدین.

همگی به ترتیب بهشون تبریک گفتیم؛ گیسو می‌خواست همراه دخترها بره که آرام گفتم:

- یادت نره که تو الان دلبری.

باشه‌ای گفت و رفت.

من و آرشام هم به سمت جمعی از آقایون رفتیم و بعد از سلام و احوال‌پرسی کنارشون نشستیم.

هامون: اون دختر خوشگله کی بود که باهاتون اومد؟

آرشام: دلبر خواهر یکی از دوست‌هامونه؛ یه مدت طولانی مهمون ماست.

هامون خنده مسخره‌ای کرد و گفت:

- خوش به حالتون؛ این خوشگله هر روز جلوی چشم‌هاتونه، کیف می‌کنید برای خودتون.

آرشام: ما دلبر رو مثل خواهرمون می‌دونیم نه چیز دیگه‌ای.

با این حرف آرشام دلم ریخت؛ من خیلی وقته حسم به گیسو تغییر کرده.

نیم ساعت بعد پسرها برای رقص بلند شدن و فقط من و آرشام مونده بودیم.

- آرسام من از وقتی که از پله‌ها افتادم پاهام درد می‌کنه، گیسو تنها نشسته تو برو باهاش برقص.

نگاهم به گیسو افتاد که خیلی مظلومانه داشت به پیست رقص نگاه می‌کرد؛ همین که از جام بلند شدم که به سمتش برم هامون رو دیدم که به گیسو پیشنهاد رقص داد و گیسو هم از خدا خواسته قبول کرد.

وقتی اون‌ها می‌رقصیدن خون خونم می‌خورد، از عصبانیت عرق کرده بودم و فقط به خاطر ترگل و فرگل هست که سرجام نشستم و کاری به هامون ندارم.

- تو چته؟

- چی؟

- آرسام الان دهمین لیوان شربت رو تموم کردی؛ تو از این‌که هامون گیسو دارن می‌رقصن ناراحتی؟

- نه.

- پس چرا بهشون زول زدی؟

با عصبانیت گفتم:

- ولم کن آرشام.

- تو گیسو رو دوست داری.

- چرت نگو.

- من که خر نیستم؛ خیلی وقته رفتارت عوض شده، حتی مامان هم متوجه شده بود.  
دستی بین موهام کشیدم و گفتم:

- حالا می‌گی چی‌کار کنم؟

- بهش بگو.

- نمی‌تونم.

- آرسام چیزی به پایان ماموریت پدرش نمونده تا نرفته بگو.  
« یک ماه قبل »

- آرسام؛ ترگل زنگ زد و برای تولدشون دعوتمون کرد.

- دوست داری بری؟

- آره؛ تو خونه حوصلم سر رفته.

- باشه، پس حاضرشو بریم خرید.

یک ربع بعد گیسو آماده شد و به پاساژ برای خرید رفتیم.

- چی می‌خوای بخری؟

- من نمی‌دونم لباس رسمی بخرم یا غیر رسمی.

- باید رسمی باشه؛ چون تولدشون خیلی شلوغه و به غیر فامیل دوست‌هاشون هم  
میان.

گیسو لباس عروسکی صورتی رنگی رو انتخاب کرد:

- این چگونه؟

- برو بیوش تا نظرم رو بدم.

لباس رو از فروشنده گرفت و وارد اتاق پُرو شد، چند دقیقه بعد صدام زد:

- آرسام بیا.

در اتاق رو که باز کردم با یه فرشته زمینی روبه رو شدم:

- این لباس عالی؛ خیلی بهت میاد.

- ممنون.

بعد از لباس؛ کیف و کفشش رو خریدیم.

وارد مغازه‌ای شدیم و من برای خودم و آرشام کت و شلوار سرمه‌ای رنگی به سلیقه گیسو خریدم:

- کادو چی بخرم؟

- تو خودت دختری؛ به نظرت دخترها چی دوست دارن.

از سکوتش فهمیدم هیچ ایده‌ای نداره:

- دو تا عطر بخر.

- فکر خوبیه.

گیسو عطر خرید و منم یه بوم نقاشی همراه با وسایلش برای ترگل خریدم و برای فرگل هم چند تا رمان خریدم:

- از طرف آرشام چیزی نمی‌خری؟

- منم مثل تو خرید هدیه مشکل دارم.

گیسو کمی فکر کرد و بعد با لبخند گفت:

- ست لوازم آرایش.

لبخندی زدم و گفتم:

- فکر بدی نیست.

«روز جشن»

ماشین رو کنار در ویلا پارک کردم، وارد ویلا شدیم؛ مامان به سمت خانم‌ها رفت و ترگل و فرگل هم با دیدمون به سمتمون اومدن.

ترگل: خیلی خوش اومدین.

همگی به ترتیب بهشون تبریک گفتیم؛ گیسو می‌خواست همراه دخترها بره که آرام توی گوشش گفتم:

- یادت نره که تو الان دلبری.

باشه‌ای گفت و رفت.

من و آرشام هم به سمت جمعی از آقایون رفتیم و بعد از سلام و احوال‌پرسی کنارشون نشستیم.

هامون: اون دختر خوشگله کی بود که باهاتون اومد؟

آرشام: دلبر خواهر یکی از دوست‌هامونه؛ یه مدتی طولانی مهمون ماست.

هامون خنده مسخره‌ای کرد و گفت:

- خوش به حالتون؛ این خوشگله هر روز جلوی چشم‌هاتونه، کیف می‌کنید برای خودتون.

آرشام: ما دلبر رو مثل خواهرمون می‌دونیم نه چیز دیگه‌ای.

با این حرف آرشام دلم ریخت؛ من خیلی وقته حسم به گیسو تغییر کرده.

نیم ساعت بعد پسرها برای رقص بلند شدن و فقط من و آرشام مونده بودیم.

- آرسام من از وقتی که از پله‌ها افتادم پاهام درد می‌کنه، گیسو تنها نشسته تو برو باهاش برقص.

نگاهم به گیسو افتاد که خیلی مظلومانه داشت به پیست رقص نگاه می‌کرد؛ همین که از جام بلند شدم که به سمتش برم هامون رو دیدم که به گیسو پیشنهاد رقص داد و گیسو هم از خدا خواسته قبول کرد.

وقتی اون‌ها می‌رقصیدن خون خونم می‌خورد، از عصبانیت عرق کرده بودم و فقط به خاطر ترگل و فرگل هست که سرجام نشستم و کاری به هامون ندارم.

- تو چته؟

- چی؟

- آرسام الان دهمین لیوان شربت رو تموم کردی؛ تو از این‌که هامون گیسو دارن می‌رقصن ناراحتی؟

- نه.

- پس چرا بهشون زول زدی؟

با عصبانیت گفتم:

- ولم کن آرشام.

- تو گیسو رو دوست داری.

- چرت نگو.

- من که خر نیستم؛ خیلی وقته رفتارت عوض شده، حتی مامان هم متوجه شده بود.  
دستی بین موهام کشیدم و گفتم:

- حالا می‌گی چی‌کار کنم؟

- بهش بگو.

- نمی‌تونم.

- آرسام چیزی به پایان ماموریت پدرش نمونده تا نرفته بگو.

«زمان حال»

- آرسام تو چیزی می‌خوای بهم بگی که من رو آوردی این‌جا؟  
دستم رو بهم گره زدم و گفتم:

- آره، فقط نمی‌دونم از کجا شروع کنم.

- نظرت چیه بعد از غذا صحبت کنیم؟

- خوبه.

گارسون رو صدا کردم، هر دوی ما کباب با برنج سفارش دادیم.

تا زمانی که غذا رو بیارن سکوت کرده بودیم، بعد از خوردن شام تصمیم گرفتم بی  
معطلی هم‌چیو بهش بگم.

- گیسو با من ازدواج می‌کنی؟

با چشم‌های درشت بهم خیره شد و گفت:



- هان؟

- می‌دونم خیلی غیر منتظره گفتم؛ معذرت می‌خوام.

- من... نمی‌دونم باید چی بگم.

- عجله‌ای ندارم؛ خوب فکرهاتو بکن.

«گیسو»

تو شوک حرف‌های آرسام بودم، هیچ وقت فکرشو نمی‌کردم بهم پیشنهاد ازدواج بده.

منم از آرسام خوشم میاد ولی هیچ وقت اون رو به چشم همسرم ندیدم.

وقتی به خونه رسیدیم بابت شام ازش تشکر کردم و یک راست به اتاقم رفتم، لباس‌هام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم؛ با فکر کردن به اتفاق‌های امشب به خواب رفتم.

\*\*\*\*\*

بشقابم پُر از پاستا کردم و دو لویی شروع کردم به خوردن.

آرشام: گیسو مگه دنبالت کردن؛ یواش‌تر بخور.

- باشه.

بعد از تموم شدن غذا بشقابم رو به آشپزخونه بردم و شستم، دستم رو با حوله پاک کردم و وارد سالن شدم.

زهره خانم: محرم نزدیکه، عمو حسینتون گفته می‌خواد تو خونه‌ش این چند شب رو مراسم بگیره.

آرشام دهن کجی کرد و گفت:

- انتظار ندارین که ماهم بیاییم.

زهره خانم اخمی کرد و گفت:

- بهونه نشنوم آرشام.

بعد از کلی بحث و جدل بین پسرها و مادرشون قرار شد فقط دو شب رو شرکت کنیم و بقیه شبها زهره خانم خودش می‌ره.

روی تختم نشستم و شروع کردم به شونه کردن موهام، یه لحظه دلم برای بابام تنگ شد؛ یادمه همیشه موهام رو شونه می‌کرد و من خوابم می‌گرفت.

در اتاق زده شد؛ بفرمایید داخلی گفتم که آرسام پاکت به دست وارد اتاق شد:

- چی شده؟

پاکت رو به سمتم گرفت:

- بازش کن.

پاکت رو از دستش گرفتم و باز کردم، پارچه مشکی رنگی از توی پاکت بیرون آوردم:

- این دیگه چجور پارچه‌ای؟

لبخند زنان گفت:

- این چادره، مامان فرستاده که وقتی می‌رم مراسم باید پوشیش.

- باشه.

نگاهی به شونه‌ی توی دستم کرد و گفت:

- دوست داری موهاتو شونه کنم؟

از خدا خواسته قبول کردم، پشت بهش نشستم و شونه رو به دستش دادم، همین‌طور که آرسام شونه می‌کرد من چشم‌هام داشت بسته می‌شد که آرسام صدام کرد:

- بفرما گیسو خانم تموم شد.

برگشتم و ازش تشکر کردم.

- چشم‌هاش چرا پوف کرده؟

- وقتی یکی موهامو شونه می‌کنه خوابم می‌گیره.

گرم صورتم تمدید کردم و موهامو گیس کردم، چادرم رو به دست گرفتم و به طبقه پایین رفتم:

- من بلد نیستم اینو سرم کنم.

زهره خانم کیفش رو روی میز گذاشت و چادر رو از دستم گرفت و روی سرم گذاشت.

- خیل‌خب بریم.

سوار ماشین شدیم و راهی مراسم شدیم.

- چقدر این‌جا شلوغه!

زهره خانم: گیسو تو با من بیا.

آرشام با تشر گفت:

- مامان فراموش کردی؟ باید دلبر صداس بزنی.

زهره خانم باشه‌ای گفت و دست من رو گرفت و همراه خودش کشید.

- آرشام و آرسام چرا نمیان؟

- اون‌ها باید برن قسمت مردونه.

وارد اتاق بزرگی شدیم؛ تعداد زیادی خانم با چادر مشکلی دور تا دور اتاق نشسته بودن، عده‌ای ساکت بودن و عده‌ای با هم صحبت می‌کردند.

با صدا زدن‌های زهره خانم از دید زدن اتاق برداشتم و کنارش نشستم، خانمی با سینی جلوم خم شد و چایی بهم تعارف کرد؛ تشکری کردم و استکان چایی رو برداشتم.

فکر کنم یک ربعی گذشت که صدای مردی از پشت بلنگو شنیدم ولی هیچی از حرف‌هاش متوجه نشدم.

- زهره خانم کی می‌ریم؟

- دختر ما که تازه اومدیم.

پوفی کشیدم و به دیوار تکیه دادم، گوشیم رو از توی جیبم بیرون آوردم و زیر چادرم مشغول بازی شدم.

چند ساعت بعد مراسم تموم شد، خمیازه‌ای کشیدم و خداروشکر کردم.

از جامون که بلند شدیم چندتا خانم به سمتمون اومدن.

- زهره جان این دختر خانم عروسته؟

زهره خانم تک خنده‌ای کرد و گفت.

- نه مریم جان؛ دلبرجان مهمون ماست.

در دلم پوسخندی بهش زدم و گفتم خبر نداری که پسر عزیزت ازم خواستگاری کرده.

به سمت اتاقم رفتم و همین‌که می‌خواستم در رو باز کنم درستم توسط کسی کشیده شد؛ صورتم رو برگردوندم و آرسام رو دیدم.

وارد اتاقش که شدیم گفت:

- چی شده؟

روبه روم ایستاد و با لحنی که التماس توش موج می‌زد گفت:

- کی جوابم رو می‌دی؟

- آرسام خودت گفتی که عجله‌ای نداری؟

لبخندی زد و گفت:

- غلط کردم.

با این حرفش خنده کوتاهی کردم، آرسام از توی جیبش جعبه مشکی رنگی بیرون آورد و بازش کرد؛ با دیدن حلقه تک نگین دهانم باز مونده.

- هر وقت این حلقه رو دستت کردی من می‌فهمم که جوابت مثبته.

جعبه رو از دستش گرفتم و گفتم:

- بیا بریم پایین تا مامانت بهمون شک نکرده.

وارد آشپزخونه شدم.

- کمک نمی‌خواین؟

با اخم همیشگی گفت:

- چرا بیا تو چیدن میز کمک کن.

چشمی گفتم؛ بشقاب و قاشق‌ها رو برداشتم و روی میز چیدم.

بعد از ناهار میز رو جمع کردم و می‌خواستم ظرف‌ها رو بشورم که آرشام این اجازه رو بهم نداد.

وارد اتاقم شدم و جعبه رو از توی جیبم بیرون آوردم و نگاهش کردم.

دوست دارم جواب مثبت بدم ولی از عکس‌العمل مادرش می‌ترسم! می‌دونم بابا به تصمیمم احترام می‌زاره ولی زهره خانم نمی‌تونه منو به عنوان عروسش قبول کنه؛ اون لاله رو همسر آرسام می‌دونه.

از توی کشو دفتر نقاشی و وسایلیش رو برداشتم؛ روی فرش دراز کشیدم و شروع کردم به نقاشی کشیدن، شاید این‌طوری از فکر و خیال بیرون بیام.

(چند روز بعد)

بعد از کلی کلنجر رفتن با خودم تصمیم گرفتم پیشنهاد آرسام رو قبول کنم، به این نتیجه رسیدم که واقعا بهش علاقه دارم و هرطور شده باید با مشکلات کنار بیام و همه چیز رو بسپارم به زمان.

گوشیم رو برداشتم و بهش دادم که بیاد به اتاقم، چند ثانیه بعد در زده شد.

- بیا داخل.

- چیزی شده گیسو؟

- آرسام من پیشنهاد ازدواجتو قبول می‌کنم.

با شنیدن حرفم چشم‌هاش برقی زد و گفت:

- راست می‌گی گیسو؟

- آره.

حلقه رو از روی میز آرایشم برداشتم و دستم کرد.

- خیلی خوش‌حالم کردی.

این حرف رو زد و بعد بغلم کرد.

- آرسام؛ مادرت چی می‌گه؟

- خودم درستش می‌کنم.

« آرسام »

با خوش حالی به طبقه پایین رفتم؛ آرشام با دیدم لبخندی زد و گفت:

- چی شده؟ کپکت خروس می‌خونه.

همه چیز رو براش تعریف کردم؛ اول تعجب کرد و بعد بهم تبریک گفت.

مامان توی حیات مشغول آب دادن به گل‌ها بود.

- مامان می‌شه صحبت کنیم؟

- البته جانم.

وارد آلاچیق شدیم و نشستیم.

- مامان من تصمیم دارم ازدواج کنم.

لبخندی زد و با خوشحالی گفت:

- خداروشکر پسر من؛ بالاخره سر عقل اومدی، همین الان می‌رم و قرار خواستگاری رو می‌زارم.

- مامان من نمی‌خوام با لاله ازدواج کنم.

پکر شد:

- یعنی چی آرسام؟

- لاله رو شما رو برام انتخاب کردین ولی من هیچ علاقه‌ای بهش ندارم، اگه یکم دوسم دارین به تصمیم احترام بزارین.

موشکافانه گفت:

- گیسو رو می‌خوای مگه نه؟

- آره.

از صداش معلوم ناراضیه ولی با آرامش گفت:

- باشه؛ من دخالتی نمی‌کنم.

- مامان لطفا از دستم ناراحت نباش.

- ناراحت نیستم.

« گیسو »

زهرا خانم وقتی از رابطه بین من و آرسام خبردار شد چیزی بهم نگفت؛ شب که شد آژانس گرفت و گفت که به خونه خواهرش می‌ره.

- خب زوج‌های عاشق؛ نظرتون چیه بریم پارک شادی.

از خوش‌حالی هورایی کشیدم.

- من که موافقم.

بعد از آماده شدن راهی پارک شدیم.

وارد یکی از فست‌فودی‌ها شدیم و ساندویچی سفارش دادیم.

آرشام: حالا می‌خواین چی کار کنید؟

آرسام: منتظر می‌مونم تا پدرش بیاد، بعد از گرفتن موافقت پدر گیسو ازدواج می‌کنیم.

بعد از تموم شدن غذامون از فست فودی خارج شدیم.

- بابام کیه میاد؟

آرشام: خیلی وقته باهاشون صحبت نکردم؛ فردا زنگ می‌زنم تا بتونی با پدرت صحبت کنی.

چند تا وسیله‌ها رو سوار شدیم و وقتی خیلی خسته شدیم به خونه برگشتیم، خدا خدا می‌کردم تا بابا زودتر بیاد.



(صبح روز بعد)

از خواب که بیدار شدم سریع آماده شدم و به طبقه پایین رفتم:

- آرشام با پدرم صحبت کردی؟

- تو اول آروم باش، آره صحبت کردم گفت یک هفته دیگه همه چی تموم می‌شه.

نفسی از سر آسودگی کشیدم؛ بلاخره بعد از چند ماه می‌تونم پدرمو ببینم.

کل روز خودم با تمیز کردن و آشپزی سرگرم کردم.

زهره خانم رفتارش از قبل باهام سردتر شده بود؛ حدسش رو می‌زنم که همچین عکس‌العملی داشته باشه.

آرسام که متوجه رفتار مادرش شده بود گفت زیاد توجه نکنم؛ به مرور زمان خودش خوب می‌شه.

با دیدن بابا اشک‌هام سرازیر شد؛ محکم بغلش کردم و صورتش رو تند تند بوسیدم.

بابا با خنده گفت:

- بسه دختر؛ انگار چند ساله منو ندیدی!

- خب دلم تنگ شده بود.

دستی به صورتم کشید و گفت:

- فدات بشم.

همه توی سالن نشستن؛ چایی ریختم و به سالن رفتم.

بابا: دخترم کدبانویی شده برای خودش.

در جوابش فقط لبخند زدم.

بابا رو به آرسام و آرشام گفتم:

- از این‌که تو این مدت مراقب گیسو بودین ازتون ممنونم.

سرش رو به طرف زهره خانم برگردوند و تشکری کرد.

- فردا شب من و گیسو به استرالیا برمی‌گردیم.

آرسام با لحن جدی‌ای گفت:

- علی آقا باید یه چیزی رو بهتون بگم.

- بگو پسر.

آرسام نفس عمیقی کشید و گفت:

- من می‌خوام گیسو رو از شما خواستگاری کنم.

از این‌که این‌قدر غیر منتظره حرفش رو زد تعجب کردم، همه نگاه‌ها به سمت بابا بود.

- بابا نمی‌خواهی چیزی بگی؟

- من واقعا تعجب کردم.

مکثی کرد و گفت:

- شما دو تا هم دیگه رو دوست دارین.

آرسام بله‌ای گفت و منم سرم رو تکون دادم.

- اگه این‌جوری منم حرفی ندارم.

بابا بعد از این‌که آرسام صحبت کرد برای استراحت به اتاقش رفت که منم پشت سرش رفتم.

- بابا.

- جانم دخترم؟

- چی شد که سریع قبول کردی؟

روی تخت نشست و گفت که کنارش بشینم:

- گیسو جان من وقتی از پیشت رفتم خیلی نگرانت بودم؛ به هر حال پیش دو تا غریبه بودی، از هر کی درباره این برادرها پرسیدم همه تاییدشون کردند و وقتی شما هم دیگه رو دوست دارین من دلیلی برای مخالفت نمی‌بینم، اصلا دوست ندارم سخت‌گیری کنم و باعث ناراحتی شما بشم.

دستی بین موهام کشید و گفت:

- خوش بخت بشی.

- ممنون بابا جون، کاش زهره خانم هم نظر شما رو داشت.

- مگه مخالفه؟

همه چی رو براش تعریف کردم:

- پس به خاطر همینه که این‌قدر سنگین رفتار می‌کنه، گیسو جان تو خودت رو ناراحت نکن.

بعد شام بابا از زهره خانم خواست که تنهایی صحبت کنند، امیدوارم ناراحت نشه که به بابا همه چی رو گفتم.

وقتی وارد اتاق مطالعه شدن من دنبال سرشون رفتم و پشت در ایستادم.

- این‌جوری چیزی نمی‌شنوی.

- خب چی کار کنم؟

- همراه من بیا.

همراه آرسام به حیاط رفتم، کنار پنجره‌ای ایستاد.

- خوش‌بختانه پنجره بازه.

صدا زیاد واضح نبود ولی می‌تونستم بشنوم.

- می‌دونم که با این ازدواج مخالف هستین ولی بهتر نیست که بهشون فرصت بدین.

- فرصت چیه؟

- فرصت زندگی کردنند.

- ببینید آقای رحیمی من برای این مخالفم چون گیسو هنوز به سن قانونی هم نرسیده و برای اداره یه زندگی آماده نیست؛ بینشون یازده سال اختلاف سن وجود داره.

- جسارتن شما خودتون چند سالگی ازدواج کردین؟

- هجده.

- پس دیگه حرفی نمی‌مونه.

با شنیدن صدای در فهمیدم که حرفشون تموم شده.

روبه روی آینه ایستادم و چرخ زدم، از آرایشگر خواستم آرایش ملایمی روی صورتم انجام بده برای همین تغییر خواستی نکرده بودم.

- گیسو جان داماد اومد.

دامن لباسم رو گرفتم و آروم آروم به سمت در ورودی قدم برداشتم، نگین (آرایشگر) در رو برام باز کرد؛ آرسام دسته گل رو به طرفم گرفتم.

- تقدیم با عشق.

در جوابش لبخندی زدم و گل رو گرفتم. به سمت ماشین رفتیم که در رو برام باز کرد و کمک کرد که بشیم.

وقتی سوار ماشین شد آهنگ شادی گذاشت و به طرف تالار روند.

وقتی رسیدیم چند تا از مهمون‌ها برای استقبال به سمتمون اومدن؛ با توجه به حرف‌های فیلم بردار وارد مجلس شدیم و به از سلام و احوال‌پرسی با مهمون‌ها به اتاق رفتیم.

ده دقیقه‌ای طول کشید تا عاقد اومد؛ بعد از مقدمه چینی اول از من پرسید ولی طبق گفته‌های ترگل باید بار سوم جواب رو می‌دادم، چه رسم عجیبی!

بار سوم که شد ترگل گفت عروس زیرلفظی می‌خواد؛ آرسام گردنبندی به گردنم بست و گفت بله رو بگو.

بله رو که گفتم همه دست زدن؛ آرسام که بله رو گفت به محل جشن برگشتیم البته مردونه و زنونه جدا بود.

بعضی از فامیل‌های آرسام با اخم نگاهم می‌کردند؛ مخصوصا لاله که اگه چاره داشت همین‌جا خفه‌ام می‌کرد.

دیگه توجه‌ای به نگاهاشون نکردم و سعی کردم از جشن لذت ببرم.

بعد از جشن به خونه برگشتیم و بعد از تعویض لباس‌هامون از بقیه خداحافظی کردیم و راهی فرودگاه شدیم.

- آرسام داریم کجا می‌ریم؟

- سوپرایزه.

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

- نامرد.

وقتی رسیدیم آرسام هدفونش رو روی گوش‌هام گذاشت تا نشنوم مقصد کجاست، منم برای این‌که دیگه ناراحتش نکنم دیگه اصرار نکردم.

سوار هواپیما شدیم، یک ساعت اول رو کتاب خوندم ولی بعد از خستگی به خواب رفتم. با قرار گرفتن دستی روی شونه‌هام چشم‌هام رو باز کردم.

- رسیدیم؟

- آره.

بعد از تحویل چمدون‌هام از فرودگاه خارج شدیم.

- آرسام باور نمی‌شه اومدیم استرالیا.

لبخندی زد و گفت:

- سوپرایزم چطوره؟

- عالیه.

عمو جک رو دیدم که برامون دست تگون می‌داد.

- آرسام عمو این‌جاست.

- کجاست؟

- با دست نشونش دادم.

به طرفش رفتیم و بعد از سلام و احوال‌پرسی سوار ماشین شدیم.

- عمو حال شما چطوره؟

- خوبم دخترم.

عمو بعد از رسوندن ما به خونه جنگلی رفت، با چشم دنبال توتو گشتم که اون رو توی خونه چوبیش دیدم.

با سوتی که زدم بلند شد و به طرفم دوید؛ دستی به سرش کشیدم و بوسیدمش.

- منم این جا هستم.

- حسود.

هوا کم‌کم داشت روشن می‌شد؛ چمدون‌ها رو وسط اتاق گذاشتیم، مانتوم رو درآوردم و روی تخت کنار آرسام به خواب رفتم.

(صبح)

- نظرت چیه صبحانه رو بیرون بخوریم؟

آرسام لبخندی زد و گفت:

- دوست‌های دیگه‌ات هم هستن.

- نه نیستن.

- خداروشکر.

صبحانه رو چیدم و آرسام رو صدا رو زدم، تا فاصله‌ی اومدن آرسام غذای توتو رو آماده کردم و براش بردم.

- آفرین سگ خوب، همه رو بخور.

صبحانه رو با شوخی و خنده خوردیم، به پیشنهاد آرسام قرار شد به شهر بریم تا خرید کنیم، به خاطر کار آرسام سه روز بیشتر این‌جا نیستیم و بعدش به ایران برمی‌گردیم.

## «یک ماه بعد»

یک ماه از زندگی مشترک من و آرسام به خوبی می‌گذره، خونه‌ای روبه روی خونه مامان زهره رو خریدیم و اون‌جا مستقر شدیم، مامان زهره رفتارش نسبت به قبل باهام بهتر شده و احساس می‌کنم دیگه با من مشکلی نداره.

بابا همه اموالش رو تو استرالیا فروخت و یک آپارتمان و یک بنگاه خونه در کرج خرید. با صدای تلفن خونه از فکر خارج شدم و به سمت تلفن رفتم و جواب دادم.

- بله؟

- سلام؛ گیسو جان خوبی؟

- سلام مرسی باباجون؛ تو چطوری؟

- خوبم.

- خداروشکر.

- گیسو جان زنگ زدم تا تو و آرسام رو شام دعوت کنم.

- مرسی از دعوتت بابایی، آرسام شرکت وقتی اومد میاییم.

- باشه گل دختر؛ منتظرم.

بعد از خداحافظی با بابا روی مبل دراز کشیدم و به خواب رفتم.

«آرسام»



من و آرشام استعفا نامه خودمون رو به سرگرد دادیم و گفتیم که از این به بعد می‌خوایم به زندگی بی‌دردسر داشته باشیم که خوشبختانه قبول کرد.

آرشام تو شرکت تبلیغاتی مشغول به کار شد و منم حسابدار شرکت یکی از دوست‌های قدیمیم شدم.

در رو با کلید باز کردم؛ گیسو رو که صدا کردم جواب نداد، وارد سالن شدم و دیدم که روی مبل به خواب رفته؛ آروم صداش زدم و گفتم که اگه خسته‌اس به اتاق بره.

- سلام خسته نباشی.

- ممنونم خانم کوچولو.

لبخندی زدم و گفتم:

- آرسام بابا زنگ زد و ما رو برای شام امشب دعوت کرد.

از چشم‌هایش می‌خوندم که دوست داره بره و برای همین خستگیم رو مد نظر نگرفتم گفتم:

- تا من یه دوش بگیرم تو هم حاضرشو.

- چشم آقای.

لوپش رو کشیدم و گفتم:

- زبون نریز کوچولو، کم کم داری مثل دختر ایرانی‌ها صحبت می‌کنی.

دوش بیست دقیقه‌ای گرفتم و بعد از آماده شدن از اتاق خارج شدم، گیسو حاضر و آماده منتظر من نشسته بود.

- بریم.

ماشین رو روشن کردم و از خونه خارج شدم.

یک ساعتی تو راه بودیم که گیسو گفت:

- آرشام کاش بابا بیاد تهران؛ کرج خیلی دوره.

- مگه تو بابات رو نمی‌شناسی؟ جاهای شلوغ رو دوست نداره.

دیگه حرفی نزد؛ من در سکوت رانندگیم رو می‌کردم و با چیزی که دیدم کنار خیابون نگه‌داشتم:

- چرا وایستادی؟

بریده بریده گفتم:

- گیسو وقتی من پیاده شدم تو سریع جای من بشین برو.

- آرسام چی شده؟

- گیسو فقط برو.

- منو نترسون.

غریدم:

- گیسو لطفا.

«گیسو»

وقتی آرسام از ماشین پیاده شد سریع جای اون نشستم و با دیدن صحنه روبه روم وحشت کردم.

سه ماشین مشکی رنگ راه ما رو سد کرده بودند و با اسلحه به طرف نشونه گرفته بودند.

مرد سیاه پوشی به سمت ماشین می‌اومد؛ آرسام فریاد زد:

- برو گیسو.

ماشین رو روشن کردم؛ چون راه رو بسته بودند و هیچ راه دیگه نبود مجبور شدم با آخرین سرعت دنده عقب بگیرم تا برسم به جاده.

از آینه دیدم که قصد شلیک دارند برای همین سرعتم رو بالا بردم و به سمت اداره پلیس راندم.

- آقا لطفا کمک کنید.

- چی شده خانم؟

تموم اتفاقها رو برای مرد تعریف کردم؛ آدرس رو ازم گرفتن و گفتن که یک نیرو میفرستن.

توی راه رو نشستم و شماره آرشام رو گرفتم:

- جانم گیسو.

با بغض اسمش رو صدا زدم.

- گیسو چیزی شده؟

خلاصه وار براش تعریف کردم و گفتم که به اداره پلیس بیاد.

نمی‌دونم چقدر گذشته بود که بعد آرشام به همراه بابا اومد، با گریه پدرم رو بغلم کردم.

- بابا... آرسام...

نتونستم حرفم رو ادامه بدم و سکوت کردم.

یکی از مامورها به سمتمون اومد و گفت که آرسام رو پیدا کردند و به بیمارستان بردند.

سریع خودمون رو به بیمارستان رسوندیم، پذیرش بیمارستان گفت که آرسام رو برای عمل می‌خوان ببرن؛ یه سری برگه بهم دادن که امضاشون کردم.

پشت در اتاق عمل منتظر بودیم.

- آرشام تو چیزی می‌دونی؟ اون‌ها کی بودند؟

- هنوز چیزی نمی‌دونم.

«آرشام»

دکتر که از اتاق عمل بیرون اومد هر سه نفرمون به سمتش دویدیم.

گیسو: حال همسرم چگونه؟

دکتر نگاه غم‌انگیزی بهش کرد و گفت:

- وقتی بهشون اومد برین پیشش؛ احتمال زنده موندش خیلی کمه.

گیسو با شنیدن این حرف از هوش رفت؛ پرستار برانکارد آورد و گیسو رو همراه خودش برد.

- آقا علی شما هم برین.

دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و گفت:

- آرشام جان به خاطر مادرت و گیسو قوی باش.

- حتما.

با دست‌های لرزون شماره مامان رو گرفتم که با صدای خوابالود جواب داد:

- بله؟

- مامان منم آرشام.

- آرشام تو خونه نیستی! کجای پسر؟

- مامان لطفا نترسیا؛ یه آژانس بگیر بیا بیمارستان...

- یا ابلفضل؛ چی شده؟

- بیا خودتت می فهمی.

گوشی رو قطع کردم و به در اتاق عمل خیره شدم، آرسام به بخش مراقبت‌های ویژه بردن و گفتم که تا یک ساعت دیگه بهوش میاد.

مامان نفس نفس زنان خودش رو بهم رسوند.

- آرشام چی شده؟

آروم آروم همه چی رو براش تعریف کردم که بعد از تموم شدن حرف‌هام برای چند دقیقه از حال رفت و وقتی بهوش اومد گریه کنان گفت:

- یعنی پسر من میمیره! آرشام بگو شوخی کردم.

اشک‌هام رو پاک کردم و اسمش رو صدا زدم.

- آقای آزادی برادرتون بهوش اومده؛ دکتر اجازه ملاقات رو دادن.

وارد اتاق شدیم؛ آرسام با لبخند نگاهمون می‌کرد، بعد از فوت پدرم این اولین باری بود گریه می‌کردم.

آرسام: مرد که گریه نمی‌کنه.

سرم رو پایین انداختم و اشک ریختم.

- مامان.

- جانم آرسامم؟

- گیسو کجاست؟

- زیر سُرْمه.

- مراقب گیسو باشین؛ اون رو به شما می‌سپارم، لطفا اون رو مقصر مرگ من ندونید.

مامان حق حق کنان گفت:

- پسرم این طوری نگو.

- بهم قول بده.

مامان شدت گریه‌اش بیشتر شد و حق‌حق کنان گفت: قول می‌دم.

آرسام لب‌خندی زد و چشم‌هایش رو برای همیشه بست.

- امروز هم رفته بود قبرستون؟

- آره؛ به سختی راضیش کردم که برگرده.

با صدای زنگ در از جام بلند شدم و در رو باز کردم.

- سلام آقا علی.

- سلام آرشام جان.

علی آقا رو به سمت سالن هدایت کردم و به اتاق گیسو رفتم تا بهش اطلاع بدم که پدرش اومده.

- گیسو پدرت اومده.

با بی‌حالی از جاش بلند شدم و همراهم از اتاق خارج شد؛ علی آقا با دیدن دخترش بلند شد و بغلش کرد، گیسو کنار پدرش نشست و سرش رو روی شونه پدرش گذاشت.

علی: بابت همه چی ازتون ممنونم؛ دیگه بهتر من و گیسو بریم.

مامان تعجب زده گفت:

- کجا؟

- استرالیا، من به خاطر آرسام و گیسو این جا مونده بودم؛ حالا که آرسام جان از بینمون رفته دیگه دلیلی برای موندن نداریم.

مامان با اخم گفت:

- حق ندارین گیسو ببرین.

هر سه نفر ما با تعجب به مامان نگاه کردیم.

مامان با بغض گفت:

- پسرم قبل از فوتش تنها خواستش این بود که مراقب گیسو باشم، ازتون خواهش می‌کنم که از تصمیمتون منصرف بشین؛ از این به بعد گیسو عروسم نیست اون دخترمه.

علی آقا سکوت کوتاهی کرد و رو به گیسو گفت:

- گیسو جان نظر تو چیه؟

- بابا...من این جا می‌مونم.

- اگه تو این طور می‌خوای من مشکلی ندارم.

«گیسو»

در اتاقم که زده شد که بعد از گفتن بیا داخل؛ آرشام وارد اتاق شد.

روی تخت نشستم:

- چی شده؟

- گیسو حالا که این جا می‌مونی نظرت چیه که ادامه تحصیل بدی.

- دربارش فکر می‌کنم بهت می‌گم.

- باشه، درضمن گیسو این قدر نخواب لطفا یکم از این اتاق خارج شو.

باشه ای گفتم و دوباره سرم رو روی بالش گذاشتم.

آرشام از اتاق خارج شد، فکر کنم پیشنهادش خیلی بهم کمک کنه؛ تو این مدت اصلا حالم خوب نیست، تا چشم هام رو می بندم آرسام رو با سر و صورت خونی می بینم؛ اگه همین طور ادامه پیدا کنه می ترسم دیونه بشم.

- گیسو فکرها تو کردی؟

- آره؛ می خوام ادامه تحصیل بدم.

لبخندی زد و گفت:

- خوبه، مدرک دیپلومت برای چه رشته ای بود؟

- هنر؛ گرافیک خونده بودم.

- برو آماده شو؛ مدارکت رو بردار که بریم.

- کجا؟

- دانشگاه.

مانتو و شلوار ساده مشکی رنگی پوشیدم و شالم رو گذاشتم، مدارک تحصیلم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

توی راه که بودیم آرشام جلوی بوتیکی رسید.

- پیاده شو.

همراهش وارد بوتیک شدم، آرشام رو به زن جوان گفت:

- سلام برای این خانم مغنه می خواستم.

- چه زنگی؟



- مشکی.

زن چند مدل مغنه آورد؛ آرشام یکی رو برداشت و به طرفم گرفت:

- گیسو اینو امتحان کن.

- من که بلد نیستم!

- راست می‌گی.

آرشام بهم کمک کرد تا مغنه رو بزارم.

- چگونه؟

- گشاده.

چند مدل دیگه آورد که بالاخره یکیش اندازه‌ام شد.

- دانشگاه این‌جاست؟

- آره.

- خیلی بزرگه!

وارد محوطه دانشگاه شدیم؛ آرشام آدرس اتاق رئیس دانشگاه رو از یک نفر که دانشجو به نظر می‌رسید پرسید.

به سمت اتاق رئیس رفتیم و آرشام در رو زد.

- بفرمایید داخل.

وارد اتاق شدیم؛ رئیس دانشگاه مرد مسنی بود که با خوش رویی از ما استقبال کرد.

- سلام؛ چه کمکی از دست من بر میاد؟

آرشام پوشه مدارکم رو روی میز گذاشت و گفت:

- جناب امیری این خانم گیسو رحیمی زنداداش من هستن و میخوان ادامه تحصیل بدن، فقط گیسو تو استرالیا بزرگ شده و مدرک دیپلومش مال اون جاست.

امیری: این مشکلی نیست فقط این خانم زبان فارسی رو بلدن؟

در جوابش گفتم:

- بله بلدم؛ تو این یک سال به کمک همسر مرحومم و برادر شوهرم خوندن و نوشتن هم یاد گرفتم.

نگاه غم‌انگیزی بهم انداخت و گفت:

- اگه این‌طوره مشکلی نیست؛ برنامه کلاسیتون رو از آموزش بگیرین و از هر وقتی که گفتن می‌تونید برین سر کلاساتون.

تشکری کردیم و از دفترش خارج شدیم.

امروز روز اول دانشگاهاست، آرشام من رو رسوند و رفت.

اولین کلاس ده دقیقه دیگه شروع می‌شد، سریع خودم رو به کلاس رسوندم و در رو باز کردم؛ چند دانشجو دختر و پسر نشسته بودند، بدون توجه به نگاهاشون ته کلاس نشستم.

کم‌کم کلاس شلوغ شد؛ در کلاس باز شد و مردی به نظر سی ساله و با ظاهری خوش‌پوش وارد کلاس شد و جای استاد نشست.

- سلام به همه؛ من سامی آریایی هستم استاد گرافیک شما هستم.

از نحوه تدریس و امتحان‌هاش صحبت کرد، بعد از تموم شدن حرف‌هاش حضور و غیاب کرد و شروع کرد به درس دادن.

بعد از کلاس وارد سلف شدم؛ ظرف غذایی که مامان برام درست کرده بود از توی کیفم بیرون آوردم و شروع کردم به خوردن.

- سلام.

سرم رو بلند کردم و با دختری رو به شدم.

- سلام.

روی صندلی روبه رویم نشست و گفت:

- افتخار آشنایی با کی رو دارم.

نگاه گذرایی بهش کرد و مشغول خوردن شدم.

نوشابش رو باز کرد و گفت:

- من اسمم مهربانه و از آشنایت خوشبختم.

- همچنین؛ منم...

- اسمت گیسوست؛ موقع حضور و غیاب فهمیدم.

- خیلی کنجکاوی نه؟

- از خیلی هم بیشتر.

کلاس بعدی رو باهم داشتیم، شمارم رو گرفت و شماره‌اش رو بهم تا اگه کمکی خواستم بهش بگم.

در رو با کلید باز کردم؛ آرشام داشت فوتبال می‌دید، سلامی گفتم و بعد از تعویض لباس‌هام پیشش رفتم.

- آرشام مامان کجاست؟

- خونه همسایه.

کنارش نشستم.

- آرشام چرا مرد؟

از سوالم که یک دفعه‌ای پرسیدم تعجب کرد.

- آرشام جواب منو بده.

- گیسو می‌شه بیخیال‌شی.

- نه.

پوفی کشید و گفت:

- دروبین‌های جاده اون منطقه خراب بود واسه همین نتونستیم چیزی پیدا کنیم ولی سروان حدس زد این اتفاق‌ها شاید به پرونده‌ای که با پدرت روش کار می‌کردند ربط داره؛ گفت شاید می‌خواستن انتقام بگیرن.

مکثی کرد و ادامه داد:

- کسی نمی‌دونه چرا آرشام از ماشین پیاده شد و چرا فرار نکرد، متاسفانه این پرونده مبهم می‌مونه؛ گیسو لطفا بهش فکر نکن.

- سعی می‌کنم.

برای این‌که حرف رو عوض کنه گفت:

- راستی دانشگاه چطور بود؟

- خوب بود، یه دوست فضولم پیاده کردم.

- چه عالی؛ سعی کن با بقیه هم ارتباط برقرار کنی.

(دو ماه بعد)

روی نیمکت دانشگاه نشستم و مثل همیشه به عکس آرسام خیره شدم و خاطرات اون یک سال رو مرور کردم و در دلم گفتم "کاش هیچ وقت به ایران نمی‌یومدم"

- اون عکس کیه؟

از ترس هینی گفتم و با اخم به مهربان نگاه کردم.

- ترسوندی منو.

- ببخشید، دوست پسرته؟

می‌دونستم اگه نگم ول کنم نیست برای همین گفتم:

- شوهر مرحومه.

کنارم نشست گفت: از بابت شوهرت متاسفم، پس دلیل این رفتار سردت مرگ شوهرته؟

- آره.

- خب گیسو تا حالا فکر کردی اون... راستی اسمش چی بود؟

- آرسام.

- خب تا حالا فکر کردی آرسام اصلا راضی نیست تو خودت رو این طوری عذاب بدی؟

آهی کشیدم و گفتم: می‌دونم ولی کنار اومدن باهاش سخته.

- چی شد به دانشگاه اومدی؟

- پیشنهاد برادرشوهرم بود، برای این‌که از فکر و خیال بیرون بیام.

- راست می‌که خب.

- امروز ادبیات امتحانه؛ خوندی؟

- امتحان رو بیخیال؛ گیسو نظرت راجب استاد آریایی چیه؟

- چطور؟

ذوق زده گفت: خیلی خوشگله.

- از دست تو مهربان؛ فقط کم مونده به نگهبان هم چشم داشته باشی، بلند شو بریم که کلاس شروع شده.

\*\*\*\*\*

با اصرار مامان رو راضی کردم که ظرف‌های شام رو بشورم، بالاخره منم این‌جا زندگی می‌کنم و اصلا درست نیست همه کارها رو اون انجام بده.

اگه من شوهرمو از دست دادم اونم پسرشو از دست داده:

- خسته نباشی.

- ممنون.

- گیسو اگه کمکی خواستی حتما بهم بگو.

- چشم.

دست‌هام رو با حوله خشک کردم و بعد از گفتن شب‌بخیر به اتاقم رفتم، لباس‌هام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم.

(چند ساعت بعد)

با دردی که توی شکمم پیچید چشم‌هام رو باز کردم، پتو رو کنار زدم و با چیزی که دیدم جیغی زدم.

آرشام هراسان وارد اتاق شد و چراغ رو روشن کرد:

- چی شده؟!

آرشام

جلوتر رفتم و با دیدن جنین مرده رو تشک وحشت کردم، نگاهی به گیسو کردم که دیدم شوکه شده.

سریع مامان رو صدا زدم که مثل من هراسان وارد اتاق شد.

- چی شده؟

- مامان لطفا آرام باش، گیسو بچه سقط کرده.

با دست به جنین مرده اشاره کردم.

مامان به گیسو کمک کرد تا لباسی بیوشی و منم با آمپولانس تماس گرفتم، بچه رو توی پتوی کوچیکی گذاشتم.

مامان همراه گیسو با آمپولانس رفت، منم سوار ماشین شدم و به قبرستون رفتم، نگهبان با دیدم به سمتم اومد و گفت:

- تو کی هستی؟ این وقت صبح این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

همه چی رو براش تعریف کردم که گفت:

- الان که نمی‌شه، بچه رو بزار تو غسال خونه تا حاجی بیاد بگه باید چی‌کار کنی.

- این حاجی کی میاد؟

- دو یا سه ساعت دیگه.

- خیل خب.

بچه رو توی غسال خونه گذاشتم و خودم توی ماشین نشستم، موبایلم رو از توی جیبم بیرون آوردم و شماره مامان رو گرفتم که جواب نداد.

- امیدوارم اتفاق بدی نیوفتاده باشه.

کمکم داشت خوابم می برد که کسی به شیشه ماشین زد، پنجره رو پایین کشیدم که نگهبان گفت:

- حاجی اومده.

- باشه.

وارد مسجد شدم؛ نگهبان به پیرمرد

قد کوتاهی اشاره کرد.

به سمت مرد رفتم و سلامی گفتم:

- سلام جوان؛ چه کمکی می تونم بهت کنم؟

همه چی رو براش تعریف کردم؛ از توی کمد پارچه سفیدی بیرون آورد.

- بریم.

حاجی بچه رو داخل پارچه گذاشت و قبر کوچیکی براش کند، بعد از تموم شدن کارش تشکر کردم و راهی بیمارستان شدم.

« سه روز بعد »

« گیسو »

- گیسو جان بهتری؟

- خوبم مامان؛ نگران نباش.



از آشپزخانه خارج شدم و به اتاقم رفتم، مانتو و شلوار مشکی رنگی پوشیدم و بعد از برداشتم کیفم از خونه خارج شدم.

- کجا بودی گیسو؟

به چشم‌های نگران مهربان زول زدم و گفتم:

- مهربان من... من بچه‌ام رو از دست دادم.

هینی کشید و گفت:

- چجوری آخه؟

تمام اتفاق‌ها رو براش تعریف کردم.

- الان بهتری؟

- آره.

با هم دیگه وارد کلاس شدیم؛ استاد آریایی ده دقیقه بعد اومد و شروع به تدریس کرد.

چشم‌هام رو به استاد و تخته بود ولی اصلاً نمی‌تونستم تمرکز کنم، یک ساعت بعد کلاس تموم شد؛ با خوش حالی همراه مهربان از کلاس خارج شدم.

«سامی»

بالاخره بعد از سه روز گیسو رو دیدم، اصلاً دست خودم نیست ولی بدجور چشمم رو گرفته و نمی‌تونم از فکرش بیرون بیام، برای اولین باره که قلبم برای یکی می‌تپه برای همین نمی‌خوام از دستش بدم.

کیفم رو برداشتم و از کلاس خارج شدم که گوشیم زنگ خورد؛ با حرص جواب دادم.

- چی می‌خواهی ثمره؟

- بیا منو بخور؛ حرف زدن هم که بلد نیستی.

- کارتو بگو.

- کی میایی خونه؟

- غروب، بازم کلاس دارم.

بعد از تموم شدن کلاس‌هام به ثمره زنگ زدم و گفتم شب رو توی آپارتمان خودم می‌مونم و از طرف من از مامان عذرخواهی کنه.

در رو که باز کردم صدای از توی آشپزخونه شنیدم، کیف رو روی مبل انداختم و وارد آشپزخونه شدم.

- تن لش این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

- از استادی مثل تو بعیده این‌طوری حرف بزنه!

دست به بغل شدم و گفتم:

- هاکان کلیدها رو از کجا آوردی؟

اخم مصنوعی کرد و گفت:

- سامی جان اموات بیخیال شو، برو لباس‌هاتو عوض کن تا منم میز شام رو بچینم.

به اتاقم رفتم، دوش بیست دقیقه‌ای گرفتم و بعد از پوشیدن لباس‌هام به آشپزخونه برگشتم و روی صندلی نشستم.

- برای خودت کدبانویی هستی.

بشقابم رو برداشتم و برای خودم ماکارانی کشیدم که یکهو یه چیزی یادم اومد:

- هاکان باید یه کاری برام انجام بدی.

نیشش رو باز کرد و گفت:

- به شرطی انجام می‌دم که هر وقت خواستم بیام این‌جا و تو غر نرنی.  
تعجب زده نگاهش کردم:

- چرا یه آپارتمان برای خودت نمی‌خری؟

- هر وقت زن گرفتی منم یه خونه می‌خرم.

- خیلی پروی.

- باید چی‌کار کنم.

- باید از یکی برام اطلاعات جمع کنم.

- باشه.

«گیسو»

امشب خونه عمه آرشام دعوت بودیم، اصلا دلم نمی‌خواست برم ولی به‌خاطر این‌که  
مامان ناراحت نشه قبول کردم که همراهشان کنم.

مانتو و شلوار مشکی رنگی پوشیدم و بعد از گذاشتن شالم؛ کیفم رو برداشتم و از اتاق  
خارج شدم.

- دخترم اگه حاضری بریم دیگه.

- بریم.

عمه سپیده در رو برامون باز کرد و بهمون خوش‌آمد گفت، مانتوم رو روی چوب لباسی  
کنار در آویزون کردم و وارد سالن شدم.

- سلام.

همه به گرمی جوابم رو دادن به غیر از لاله که همش برام چشم و ابرو می‌یومد.  
بدون توجه بهش کنار مامان نشستم.

عمه: گیسو جان شنیدم ادامه تحصیل می‌دی؛ موفق باشی عزیزم.  
- ممنون.

لاله: چه زود آرسام رو فراموش کردی.

با این حرفش اخمی کردم و همین‌که خواستم جوابش رو بدم مامان گفت:

- لاله جان گیسو هیچ وقت آرسام رو فراموش نمی‌کنه، در ضمن من و آرشام ازش  
خواستیم ادامه تحصیل بدی.

پوسخندی زد و گفت:

- خاله جان چقدر به حرفی که می‌زنی اعتماد داری؛ یه وقت دیدی اومد گفت می‌خواه  
ازدواج کنه.

مامان: خب ازدواج کنه؛ اون هنوز جونه و باید زندگی کنه.

با لحن جدی‌ای گفتم: لاله هنوز یک سال از فوت آرسام نگذشته من چطور می‌تونم به  
کس دیگه‌ای فکر کنم!

- آهان؛ یعنی بعد از یک سال ازدواج می‌کنی.

- منظورم این نیست.

عمه که متوجه شد هر لحظه ممکنه بینمون دعوایی رخ بده ما رو به شام دعوت کرد.

خدا خودش باید جواب این دختر رو بده.

«سامی»

- چی پیدا کردی؟

- این گیسو خانم تو استرالیا بزرگ شده، پدرش پلیسه و برای یه ماموریت میان ایران، گیسو دو تا بادیکارد داشته که با یکیشون به اسم آرسام ازدواج می‌کنه ولی یک ماه بعد شوهرش به قتل می‌رسه و به دلیل نبود مدارک کافی پرونده بسته می‌شه، از اون موقع تا حالا گیسو پیش مادرشوهر و برادرشوهرش زندگی می‌کنه و به تازگی بچه سقط کرده.

- باشه، مرسی از اطلاعاتت.

به سمت اتاقم می‌رفتم که گفت: شام نمی‌خوری؟

- نه؛ بیرون غذا خوردم.

شب بخیری گفتم و به اتاقم رفتم.

(صبح)

زیر گاز رو خاموش کردم، دو لیوان چایی ریختم و هاکان رو صدا زدم.

- به‌به چه میز صبحانه‌ای آماده کردی! چایی، پنیر، نون، تخم مرغ...

- بیا بشین.

همین‌که شروع کردم به خوردن گوشیم زنگ خورد، لعنتی زیر لب گفتم و از جام بلند شدم.

موبایلم رو از روی میز برداشتم و جواب دادم.

- بله مامان؟

- پسرم کی میایی؟ همش امروز و فردا می‌کنی.

- کلاس دارم؛ نمی‌تونم بیام.

## با عصبانیت گفت:

- برای ناهار این جایی وگرنه من می‌دونم با تو.  
(گیسو)

- گیسو برای ترگل خواستگار اومده.

چنگالم رو داخل ظرف گذاشتم و با تعجب گفتم:

- واقعا! حالا کی هست؟

- برادر دوستش.

به آرامی گفتم:

- خوشبخت بشن.

سرم رو پایین انداختم و مشغول خوردن سالادم شدم.

- انصافا تو هم خوشبخت می‌شی.

آرشام تلوتلو خوران وارد آشپزخونه شد، با لبخند گفتم: ظهر بخیر خابالو.

- روز تعطیل رو بیخیال گیسو.

سامی

بعد از تموم شدن کلاسم خودم رو به خونه رسوندم؛ مامان با دیدم خوش حال شد و استقبال کرد.

مانیا دستش رو دور گردنم حلقه کرد و با لبخند موریانه‌ای گفت: عشقم حالت چطوره؟

با اخم گفتم: قبلا بهت چی گفتم؟ مگه نگفتم علاقه‌ای بهت ندارم.

- چرا گفتمی ولی نامزد جون پول بده برم خرید وگرنه به همه می‌گم عاشق شاگرد بیوهات شدی.

مچ دستش رو گرفتم و دنبال خودم به سمت اتاق کار کشوندم.

- تو از کجا فهمیدی عوضی؟

نیش‌خندی زد و گفت: عشقم منم خبرچین‌های خودمو دارم.

چند ثانیه‌ای چشم‌هام رو بستم و سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم.

- مگه خودت نداری؟ اون بابای عزیزت کم نداره که!

- سامی جونم؛ بابام حاضر بمیره ولی بیشتر از پونصد تومن بهم نمی‌ده.

تعجب‌زده گفتم: واسه ولخرجی مثل تو فقط پونصد تومن.

- آره.

- دلیلش چیه؟

- می‌گه چون خودم کار می‌کنم نباید بهم پول بده، این پولی هم که می‌ده به اصرار مادرمه.

دست چکم رو بیرون آوردم و گفتم: چقدر بنویسم؟

- دو تومن.

- مانیا چقدر بنویسم که نامزدی رو بهم بزنی؟

- خدایی!

- آره.

- سامی من می‌خوام از ایران برم، اگه بهم کمک کنی برم خودم نامزدی رو بهم می‌زنم.

- قبوله.

گیسو

برای جشن نامزدی ترگل همراه مامان و آرشام برای خرید اومدم، پشت ویتترین به لباس‌ها نگاه می‌کردم که چشمم به سرافون مشکی رنگی افتاد؛ کاملاً بلند و پوشیده بود برای همین انتخابش کردم.

- من اون رو می‌خوام.

مامان: کدوم دخترم.

به سرافون اشاره کردم.

- قشنگه.

بعد از خریدهای من و مامان برای آرشام کت و شلوار خریدیم و راهی خونه شدیم.

بعد از شام من و آرشام مشغول تماشای تلوزیون شدیم و مامان هم کنار ما نشست و برنج پاک می‌کرد.

کمی که گذشت متوجه شدم که صورتش درهم شده و زیر لب حرف می‌زد.

- مامان چیزی شده؟

- نه دخترم.

آرشام: مامان از وقتی برگشتیم تو یه چیزیت هست؛ مشکل چیه؟



آهی کشید و گفت: نمی‌تونند صبر کنند سالگرد آرسام بشه.

آرشام لبخند ملیحی زد و گفت: مادر من دلیل نمی‌شه آرسام مرده ازدواج دختر بیچاره عقب بیفته؛ دیگه گذشت اون دوران مادر من.

بعد نیم ساعت سرگردانی بالاخره به تالار رسیدیم.

فرگل به همراه مادرش به استقبالمون اومدن، آرشام بعد از تبریک گفتن به جمع آقایون پیوست.

من به همراه فرگل به سمت میزی که دوستاش نشسته بودن رفتم، با دوتا دختر به اسم سارا و مینو آشنا شدم، گرم صحبت بودیم که خوانند اعلام کرد عروس و داماد اومدن، البته امشب فقط جشن عقدشونه؛ من موندم چرا تو ایران برای هر کدوم از مراسم‌ها جشن می‌گیرن!

آهنگ شادی پخش شد؛ سارا و مینو برای رقص رفتن؛ همین‌طور محو رقص بقیه بودم که دستی جلوم دراز شد.

- آرشام من نمی‌تونم.

- چرا؟

- خودت دلیلش رو می‌دونی.

- تا کی می‌خوای این‌جوری باشی گیسو؟

- نمی‌دونم.

بعد از آرشام فرگل بهم پیشنهاد داد باهاش برقصم ولی من باز قبول نکردم؛ نمی‌خواستم بقیه فکر کنند من آرسام رو فراموش کردم.

سامی

- سامی به نظر تو اگه الان بری خواستگاری اونا قبول می‌کنند؟
- معلومه که، منم قصد ندارم همین‌که نامزدیم بهم خورد برم خواستگاری گیسو.
- لبخند موزیانه‌ای زد و گفت: کلک نکنه می‌خوای دلشو به دست بیاری؟
- یه جورایی، هاکان بین توی شیراز کدوم هتل بهتره آدرسش رو بهم بده.
- قصد مسافرت داری؟
- می‌خوام دانشجویها رو ببرم اردو.
- باشه بهت خبر می‌دم فقط مانیا کی می‌ره؟
- امشب جلوی همه نامزدی رو بهم می‌زنه و فردا صبح از این‌جا می‌ره.
- یه وقت کلک نزنه.
- اون وقت کاری می‌کنم حتی تو سومالی هم راه ندن بهش.
- جناب امیری از شما درخواستی دارم.
- خودکارش رو روی میز گذاشت و گفت: می‌شنوم.
- تصمیم دارم دانشجویهام رو هفته دیگه به اردو ببرم.
- تعجب زده گفت: اردو!
- بله.
- حالا کجا رو مد نظر داری؟
- شیراز.

- سامی فقط تو استاد اون‌ها نیستی، اگه با تو بیان از درسشون عقب می‌مونند؛ به نظر من این اردو رو بزار برای عید که یک ماه دیگه‌ست.

- یعنی اجازه نمی‌دین.

- نه متاسفانه ولی تو امروز به دانشجوهات اعلام کن که اگه می‌خوان بیان به معاون اطلاع بدن تا نامه‌های مربوطه رو آماده کنیم.

- باشه.

\*\*\*\*\*

آروم در رو زدم و وارد کلاس شدم، با دیدن من سکوت کردند.

- سلام به همگی.

بعد از این‌که چند نفری جوابمو رو دادن شروع به صحبت کردم.

- قبل از شروع درس باید بهتون بگم که من برای شما اردویی به شیراز ترتیب دادم، هر کس مایله به دفتر آموزش اطلاع بده.

- کی استاد؟

- کجا می‌ریم؟

- شیراز، تعطیلات عید.

چهره بعضی‌ها درهم شد و اعتراض کردند.

- من می‌خواستم زودتر سال جدید باشه ولی دانشگاه این اجازه رو نداد، حالا هم دیگه ادامه ندین می‌خوام درس رو شروع کنم.

- گیسو تو میایی دیگه؟

همین طور که وسایلم رو جمع می‌کردم گفتم: من نمیام؛ می‌خوام سال نو کنار خانواده‌ام باشم.

پس گردنی بهم زد و گفت: تو غلط می‌کنی؛ باید بیایی.

- گفتم که من نمیام.

\*\*\*\*\*

با صدای در سرجام نشستم و گفتم: بفرمائید.

آرشام وارد اتاق شد و گفت: خواب که نبودی؟

- نه داشتم کتاب می‌خوندم.

- چرا نگفتی استادت برنامه اردو چیده.

ابروی بالا دادم و گفتم: تو از کجا فهمیدی؟

- دوستت گفت.

- چجوری؟ اون شماره این‌جا رو نداره.

- قبلا تو رو رسونده بوده، وقتی داشتم وارد خونه می‌شدم صدام کرد و خودش رو

دوست تو معرفی کرد و گفت "سلام شما مال این خونه هستین؟"

وقتی تایید کردم همه چی رو برام تعریف کرد، گیسو اگه به خاطر ناراحت شدن مامان

می‌گی نمی‌رم باید بگم اگه مامان بفهمه ناراحت می‌شه.

- اما...

- اما نداره، درضمن تو تا حالا شیراز رو ندیدی.

- باشه...شبت بخیر.

- شب تو هم بخیر.

بعد از رفتن آرشام گوشی رو برداشتم و به مهربان زنگ زدم که سریع جواب داد.

- جانم گیسو.

- جانمو درد، تو سر شب این جا چی کار می کردی؟

- داشتم از خونه خالم بر می گشتم دیدم خونه شما هم سر راهمه گفتم پیام.

- تو که راست می گی.

- والا، کلک رو نکردی برادر شوهرت این قدر خوشگله، تا از ماشین پیاده شدم دیدم این

جیگر داره به سمت خونه شما رو می ره.

- اصلا فکرشو نکن.

- دلت میاد؛ من و تو جاری می شیم دیگه.

- منم به خاطر همین می گم نه.

با خنده گفت: خیلی بیشعوری.

- شبت بخیر.

آرشام ساکم رو از پشت ماشین بیرون آورد و به دستم داد.

- سال نو پیشاپیش مبارک.

- سال نو تو هم مبارک.

بعد از خداحافظی با آرشام وارد محیط دانشگاه شدم، مهربان دسته چمدانش رو گرفته

بود و به اطراف نگاه می کرد؛ جلوتر رفتم و صداش زدم.

- مهربان تو فکری؟

- سلام، فکر چیه بابا منتظر تو بودم.

- با چی قرار بریم؟ چند نفر هستیم؟

- اتوبوس؛ ده دانشجو و دو استاد.

سوار اتوبوس شدیم، پنج دختر و پنج پسر بودیم.

من کنار پنجره نشستم و به بیرون نگاه می‌کردم، از دیدن این زیبایی‌های طبیعت لبخند می‌زدم و کسی از غم توی دلم خبر نداشت.

\*\*\*\*\*

سامی

وقتی به هتل رسیدیم اول اتاق دانشجوها رو مشخص کردم و بعد اتاق خودم رفتم.

وسایلم رو توی کمد چیدم؛ حوله‌ام رو برداشتم و به سمت حمام می‌رفتم که صدای زنگ گوشیم رو شنیدم.

اسم هاکان رو روی صفحه گوشیم دیدم، جواب دادم.

- چی می‌خوای کنه.

با خنده گفت: رسیدین؟

- آره.

- کدوم اتاقی؟

- نگو این‌جایی!

- اتفاقاً اونجا هستم.

- من اتاق دویست و سه هستم ولی نیم ساعت دیگه بیا که می‌خوام دوش بگیرم.

بعد از حمام به هاگان اسمس دادم که بیاد؛ در رو هم برایش باز گذاشتم.

حوله رو برداشتم و مشغول خُشک کردن موهام بودم که هاگان وارد اتاق شد.

- سلام.

- سلام؛ چی شد که اومدی؟

با نیش باز گفت: اومدم ببینم این کیه که دل تو رو برده.

دیوانه‌ای گفتم و به سمت تلفن رفتم.

- چی می‌خوری بگم بیارن؟

- من ماکارونی می‌خورم.

غذا رو سفارش دادم و روی تخت نشستم.

\*\*\*\*\*

- علی برو به بقیه بگو ساعت پنج آماده باشن، می‌ریم به بازار و آرامگاه حافظ.

- چشم استاد.

بعد از رفتن علی از کارمند درخواست اجاره یک وَن رو کردم که یک ساعت بعد بهم

تحویل دادن.

توی لای مشغول خوردن مجله بودم که دانشجوها اومدن.

- هاگان بچه‌ها اومدن بلندشو بریم.

با نیش باز گفت: گیسو کدومه.

- اونى که مانتوى بنفش پوشیده.

- خوشگله.

با خنده گفتم: نشنیدم؛ چی گفتی؟

- من غلط کردم.

همراه دانشجوها سوار ون شنیدم و از راننده خواسته بودم ما رو به یکی از بازارهای معروف شیراز ببره.

- استاد بعد از بازار کجا می‌ریم؟

- آرامگاه حافظ.

گیسو

- گیسو بیا این کتاب‌ها رو نگاه کنیم.

به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم، مردی جوانی روی میز تعدادی کتاب چیده بود و به اطرافش نگاه می‌کردم.

به سمتش رفتیم؛ مهربان کتابی برداشت و گفت: ببین خوشت میاد.

کتاب رو باز کردم و نگاهی کردم ولی نمی‌تونستم بفهمم چی نوشته.

- مهربان این چه کتابیه؟ متوجه نمی‌شم.

- اشعار حافظ.

- خوندن این نوشته‌ها برام سخته ولی برای پدرم می‌خرم.



بعد از خرید کتاب به راهمون ادامه دادیم.

یکهو مهربان هیجان زده گفت: وای گیسو بدلیجات.

دست من رو گرفت و به دنبال خودش کشوند، همین‌طور که مهربان به دستبندها نگاه می‌کرد من چشمم به گردنبندها بود.

فروشنده که یک خانم بود رو به من گفت: توریست هستین؟

- بله؟

- چیز خاصی مد نظر داری؟

- نه راستش.

لبخندی زد و گردنبندی از توی صندوق برداشت، گردنبند زنجیر طلایی و پلاک خورشید داشت، پلاک رو باز کرد و گفت: تو این می‌تونی عکس عزیزهاتو بزاری.

با خوشحالی گردنبند رو ازش گرفتم.

- عالی، قیمتش چنده؟

- سی تومن.

پول رو پرداخت کردم که گفت: اگه عکسی داری بده برای بزارم تو پلاک.

کیف پولم رو باز کردم؛ عکس پدر و مادرم و آرسام رو بیرون آوردم.

- این عکس پدر و مادرمه و این عکس همسرمه.

بعد از این‌که زن عکس رو داخل پلاک گذاشت گردنبند رو به کمک مهربان انداختم.

مهربان هم دو تا دستبند و یک گردنبند خرید.

## سامی

- آروم باش پسر.

کتم رو روی مبل انداختم و با عصبانیت گفتم: چطور آروم باشم؟ من می‌خوام توجه اون رو جمع کنم اون وقت اون عکس شوهرشو می‌ندازه گردنش.

- سامی تو الان حسودی کردی!

چیزی نگفتم و روی مبل نشستم.

- پسر چه انتظار داری؟ هنوز یک سال نشده شوهرش مرده، چطور انتظار داری فراموشش کنه.

آب دهنم رو قورت دادم و با لحن آرومی گفتم: حق داری.

- تو خودت از روز اول گفتی باید صبور باشی ولی حالا خودت رو ببین.

- عاشق که شدی حال منو می‌فهمی.

هاکان با لبخند گفت که بیشتر به پوزخند شباهت داشت گفت: اگه عاشقی اینه من نمی‌خوام صد سال سیاه عاشق بشم.

چند دقیقه‌ای سکوت کردیم.

- امشب دوتایی برین بیرون.

- چجوری؟ بقیه دانشجوها رو چی‌کار کنم.

- بسپارش به من.

هاکان

- خانم ببخشید؟

مهربان ایستاد و گفت: با من هستین؟

- بله، اسمتون مهربان بود درسته؟

- بله.

- راستش مهربان خانم می‌خواستم شما رو امشب به شام دعوت کنم، بیرون از هتل.

چشم‌هاش از تعجب گرد شد و گفت: به چه دلیل؟

- صحبت کنیم، می‌شه منو دوست خودتون بدونید؟

"چرا دارم چرت و پرت می‌گم!"

- آقا هاکان من نمی‌تونم بیام؛ به استاد چی بگم؟ دوستم هم تنه‌است.

دستی به ریشم کشیدم و گفتم: شما نگران استاد آریایی نباشید، و درباره دوستتون هم بگم می‌تونید همراه خودتون بیارین.

- اگه این‌جوری باشه.

- یک ساعت تو پارکینگ منتظرتون هستم.

بعد از رفتن مهربان لبخندی زدم و گفتم: از خدا خواسته بود.

\*\*\*\*\*

- خب چی کار کردی؟

- حاضرشو، برو پارک آزادی.

- من دوست گیسو رو به شام دعوت کردم، قرار شد گیسو رو هم با خودش بیاره؛ من غذا رو می‌خرم همراه دخترها میام اون‌جا و وانمود می‌کنیم اتفاقی هم دیگه رو دیدیم.

- فکر خوبیه.

گیسو

اصلا دلیل دعوت هاکان رو متوجه نمی‌شم، این‌که تا چند ساعت پیش اصلا به ما نگاه نمی‌کرد موندم حالا چی شده خدا می‌دونه!

رو به هاکان و مهربان که مشغول صحبت بودند گفتم: من می‌ریم قدم بزنم.

مهربان با نگرانی گفت: مواظب باش گیسو.

هاکان: این‌جا نگهبان داره، نگران نباش.

قدم زنان از اون‌ها فاصله گرفتم، روی تاپی نشستم؛ باد سردی که می‌وزید درست مثل سیلی به صورت بود.

- سلام.

سرم رو چرخوندم تا بین صدای کی بود که چشمم به استاد آریایی خورد، بلند شدم و سلامی گفتم.

- این‌جا که سرده؛ هاکان چرا شما رو آورده این‌جا؟

- وقتی ما اومدیم هوا سرد نبود.

استاد چند ثانیه‌ای سکوت کرد و گفت: می‌تونم به یه چای یا قهوه دعوت کنم.

از پیشنهادی که داد جا خوردم و از طرفی اگه رد می‌کردم ممکن بود باعث ناراحتیشون بشه.

- قبوله.

وارد رستورانی شبیه کلبه شدیم، مردی با لباس فرم به سمت ما اومد و گفت: چی میل دارین؟

استاد: قهوه ترک.

بعد رو به من گفت: تو چی می‌خوری؟

- منم همون قهوه رو می‌خورم.

بعد از رفتن مرد استاد گفت: اشکال نداره به اسم صدات کنم؟ دیگه این‌جا دوست باشیم نه استاد و دانشجو.

- مشکلی نیست.

- خب گیسو از خودتت بگو؟ حالا که تنها هستیم می‌تونیم باهم دیگه درد دل کنیم. تمام اتفاق‌های که برام اتفاق افتاده بود رو خلاصه بار براش تعریف کردم.

پیشخدمت قهوه‌ها رو آورد؛ تشکری کردم و رو به استاد گفتم:

- خب استاد شما از خودتون بگین.

- فکر کردم دوست هستیم!

- خب چی بگم؟

- سامی، اگه راحت نیستی یه آقا کنارش بگو.

لبخندی زدم و گفتم: باشه آقا سامی، حالا شما هم از خودتون بگین.

- من مشکلم با مادرمه، شاید باورت نشه از وقتی بیست سالم شد هر هفته برام یه دختر پیدا می‌کرد تا بریم خواستگاریش، برای این‌که دیگه دست از این کارهاش برداره از دانشگاه این‌جا انتقالی گرفتم به ایتالیا که البته قبلش با اون دانشگاه هماهنگ کرده بودم، بعد از چهار سال برگشتم و فهمیدم مامان دختر یکی از دوست‌هاش رو برام در نظر گرفته.

- بعدش چی شد؟

- یک روز با مانیا بحثم شد، گفتم چقدر بدم که از زندگیم بری بیرون؛ اونم گفت می‌خواد بره خارج ولی پدرش مخالفه، منم کمکش کردم و اونم رفت.

- مادرتون نفهمید؟

- اتفاقا خیلی مشکوک شد، ولی من اصلا گردن نمی‌گرفتم و می‌گفتم دلیل رفتنش رو نمی‌دونم.

- شما تنها پسر هستین؟

- بله، فقط یک خواهر کوچیک‌تر دارم.

یک ساعت بعد از رستوران خارج شدیم.

- از صحبت با شما لذت بردم.

استاد لبخندی زد و گفت: منم همچنین، امیدوارم باز همچنین موقعیت‌های پیش بیاد.

از هم دیگه خداحافظی کردیم و من پیش بچه‌ها برگشتم، انتظار داشتم توی ماشین منتظر من باشن ولی همچنان مشغول صحبت بودنند.

یک سال بعد

سامی

- کی با خانوادت صحبت می‌کنی؟

- از این‌جا یک راست می‌رم خونه.

هاکان کمی از چایی‌اش رو خورد گفت: گیسو دیگه اون دختر افسرده نیست، بهتره عجله کنی تا پای نفر سوم باز نشده.

- می‌دونم.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: یک ربع به پنجه، بهتره دیگه برم.

- منم میام.

- خیل‌خب بیا ولی تضمین نمی‌کنم از مادرم حرف نشونی.

هاکان با لبخند گفت: آقا من چی‌کارهام این وسط!

- خودت می‌فهمی.

دستی برای گارسون تکان دادم و درخواست صورت‌حساب کردم.

\*\*\*\*\*

ماشین رو پارک کردم و سوئیچ رو به نگهبان دادم، پشت سر من هاکان وارد عمارت شد.

- سامی یه بسم‌الله بگو بعد برو تو.

- بی‌مزه.

در رو زدم و جمیله خانم در رو برامون باز کرد.

- خوش اومدین.

- ممنون؛ مامانم و بابام کجا هستن.

- تو سالن نشستن.

مامان با شنیدن صدام بلند شد و به سمتم اومد و محکم بغلم کرد.

- خوش اومدی شیر مردم.

- ممنون مامان جان.

خوش آمدی به هاکان گفت و جلوتر از ما به سمت سالن رفت.

سلامی به پدرم گفتم و کنارش نشستم.

هاکان هم وارد شد و سلامی گفت.

بابا با خنده گفت: پسر تو تا کارت گیر نباشه این‌ورا پیدات نمی‌شه، بگو چی شده؟

- راستش من می‌خوام ازدواج کنم.

مامان با خوش‌حالی بلند شد و پیشونی‌ام رو بوسید.

- الهی فدات‌شم، از همین امشب می‌کردم برات دنبال یه دختر خوب.

- مامان جان خودم یکی رو انتخاب کردم.

با کنجکاوگی گفت: اون کیه؟

- یکی از شاگردهام.

- خب به سلامتی پسرم ولی اسمش چیه؟ خانواده‌ش رو می‌شناسی.

مونده بودم چطور بگم گیسو بیوه است ولی به هرحال باید می‌گفتم.

- گیسو نوزده سالشه؛ تو استرالیا بزرگ شده، مادرش مرده و پدرش مامور بازنشسته است.



مامان نگاهی توی چشم‌هام کرد و گفت: انگار حرفت تموم نشده.

- گیسو...گیسو یه بیوه‌است.

صورت خوش‌حالش به خشم تبدیل شد.

- سامی وانمود می‌کنم چیزی نشنیدم.

- من با گیسو ازدواج می‌کنم.

با فریاد گفت: هرگز اجازه نمی‌دم.

- مهم نیست، من می‌خوام با کسی که دوستش دارم ازدواج کنم.

هاکان: خاله ژاله بخدا گیسو دختر خوبیه.

مامان چشم غره‌ای بهش زد و گفت: تو حرف نزن که همه چی از گور تو بلند می‌شه.

بابا: ژاله به هاکان چی کار داری؟ سامی بیست و نه سالشه؛ اونقدری بزرگ شده که برای خودش تصمیم بگیره.

- من عروس بیوه نمی‌خوام.

بلند شدم و رو به بابا گفتم: فردا شب می‌رفتم خواستگاری؟ اگه شما نیابین با خانجون و عمو هادی می‌رم.

همراه هاکان از خونه خارج شدیم و کنار ماشین‌هامون ایستادیم.

- خب حالا چی کار می‌کنی؟

- به خانجون میگم زنگ بزنه و قرار خواستگاری رو بزاره.

- باشه پس هرچی شد بهم خبر بده.

- مری خونه؟

- آره.

- پس فعلا خداحافظ.

- خداحافظ.

بعد از رفتن هاگان گوشیم رو از توی جیب کُتم بیرون آوردم و شماره خونه خانجون رو گرفتم و همه چی رو براش توضیح دادم، با خوشحالی قبول کرد و گفت بهم خبر می‌ده.

\*\*\*\*\*

کت و شلوارم مشکی رنگم رو پوشیدم و و بعد درست کردن موهام از اتاق خارج شدم.

خانجون اسفندی برام دود داد.

- تو بهترین مادر بزرگ دنیایی.

- تو هم بهترین نوه دنیایی.

عمو هادی بغلم کرد و برام آرزوی خوشبختی کرد.

- ممنون عمو.

بعد از برداشتن گل و شیرینی از خونه خارج شدیم که همون لحظه مامان و بابا هم از ماشینشون پیدا شدن و به سمت من اومدن.

مامان: فقط به خاطر اصرار پدرته که دارم میام.

با لحن جدی‌ای گفتم: اگه قراره این‌جوری اخم کنی لطفا نیا.

روبه روی خونه ماشین‌ها رو پارک کردیم و پیاده شدیم.

خانجون زنگ زد و بعد از این‌که خودش رو معرفی کرد در رو باز کردند.

وارد خونه شدیم، خانم چادری که حدس می‌زدم مادرشوهر گیسو باشه جلوتر اومد و بهمون خوش آمد گفت.

با پدر و برادر شوهرش هم آشنا شدم، وقتی همه نشستیم چند دقیقه بعد گیسو با یک سینی چایی وارد سالن شد.

## گیسو

اصلا راضی به انجام این خواستگاری نبودم ولی مامان و آرشام خیلی بهم اصرار کردند و بابا هم همه چی رو مثل همیشه به خودم سپرد.

وقتی خواستگارها اومدن مامان زهره گفت برم تو آشپزخونه با سینی چایی برم تو سالن. ده دقیقه‌ای گذشت که آرشام وارد آشپزخونه شد.

- گیسو چایی‌ها رو بیار.

- چند نفر هستن.

- پنج نفر.

وقتی آرشام رفت چایی‌ها رو ریختم و به سالن رفتم، وقتی وارد جمع شدم با دیدن استاد آریایی شوکه شدم و خیلی سخت سینی رو توی دستم نگه داشتم؛ کاش می‌پرسیدم خواستگار کیه!

چایی به نوبت به هم تعارف کردم.

بعد از یه سری صحبت کرد که من سر در نیاوردم بابا ازم خواست برای صحبت با استاد به اتاقم برم.

بلند شدم؛ چشمی گفتم و استاد رو به سمت اتاقم راهنمایی کردم.

وارد اتاق که شدیم گفتم: استاد شما این جا چی کار می کنید؟

- واضع نیست؟ اومدم خواستگاری، ازت می خوام با من ازدواج کنی.

- چرا من؟

- چون از اون روزی که دیدمت عاشقت شدم، دوست داشتم زودتر از این ها بیام ولی تو داغ دار شوهر مرحومت بودی.

- من نمی دونم چی بگم.

- لطفا قبول کن، قول می دم خوشبختت کنم.

- می شه فکر کنم.

- مشکلی نیست ولی لطفا زود جوابمو بده.

- وای گیسو خوش بحالت، قبول می کنی دیگه؟

گازی به بیسکویتم زدم و گفتم: نمی دونم.

- نمی دونمو کوفت، شانس بهت رو کرده ولی مثل این که تو متوجه نیستی!

- مهربان من اصلا نمی تونم تصمیم بگیرم.

- گیسو تا کی می خوای بگی نمی دونم نمی تونم، بالاخره که باید ازدواج کنی حالا استاد نشد یکی دیگه.

آهی کشیدم و گفتم: بیا بریم که الان کلاس شروع می شه.

\*\*\*\*\*

- گیسو دخترم دو روز گذشته؛ تصمیمت رو گرفتی؟

- مامان من احساس می‌کنم اگه قبول کنم به آرسام خیانت کردم.

اخم مصنوعی کرد و گفت: من فکر می‌کردم تو دختر عاقلی هستی! تو با این کارت بیشتر اونو ناراحت می‌کنی.

مکثی کرد و گفت: اگه منو مادرت خودت می‌دونی آرسام رو فراموش کن.

بلند گفتم: چی؟ من هرگز...

حرفم رو قطع کرد و گفت: تو باید به زندگیت ادامه بدی، خودم زنگ می‌زنم و می‌گم که جوابت مثبته.

- اما مامان...

- گیسو تو امانتی هستی که پسرم بهم سپرد؛ نمی‌تونم بزارم این‌طور به زندگیت ادامه بدی.

سامی

امروز با گیسو توی محضر ازدواج کردم، ازم خواست مراسمی برگزار نشه منم به خواستش احترام گذاشتم.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم.

با لبخند گفتم: به خونه جدیدت خوش اومدی.

در جوابم فقط لبخند زد.

وارد خونه که شدیم گفتم: تا تو یه گشتی توی خونه بزنی منم شربت‌ها رو آماده می‌کنم.

وارد آشپزخونه شدم و دو لیوان شربت لیموناد رو آماده کردم و به سالن رفتم.

- خونه قشنگیه.

- اگه دوست داری می‌تونی به سلیقه خودت تغییرش بدی.

- نه عالیبه.

چند ساعت بعد

مشغول وارد کردن نمرات بودم که موبایلم زنگ خورد.

اسم مامان رو که روی صفحه گوشیم دیدم توی دلم گفتم خدا به خیر کنه.

جواب دادم: جانم مامان؟

با لحن تندى گفتم: ببینم زنت فتخار نمیده بیاد این‌جا؟ خودت چرا یه زنگ نزدی؟

- مامان من همین چند ساعت پیش ازدواج کردم؛ چطور می‌یومدیم اونجا ولی چشم امشب می‌اییم.

- خیل‌خب پس برای ساعت هشت منتظرتونم.

- باشه.

بعد از خداحافظی گوشی رو روی میز گذاشتم و با خودم گفتم "حالا دیگه برای من ساعت مشخص می‌کنه!"

- مادرت بود؟

- آره، برای شام دعوتمون کرد.

- باشه.

- گیسو باید یه چیزی رو بهت بگم.

- می‌دونم، مادرت از من خوشش نمیاد.

با ناراحتی گفتم: من واقعا معذرت می‌خوام.

لبخند زد و گفت: مشکلی نیست.

ماشین رو روبه روی عمارت پارک کردم و وارد حیاط شدیم.

- عمارت قشنگی دارین.

- ممنون؛ از این به بعد این‌جا برای تو هم هست.

مادرم در رو برامون باز کرد، هر دو سلامی گفتیم.

- بیایین داخل.

وارد سالن شدیم و روی مبل چرمی نشستیم.

مامان رو به روی ما نشست و گفت: من یه تصمیمی گرفتم، و از شما می‌خوام به خواستم احترام بزارین و قبول کنید.

- خب حالا چی هست؟

- می‌خوام همگی بریم لندن زندگی کنیم.

تعجب زده نگاهش کردم و گفتم: مامان تو چی می‌گی؟ اگه دلت برای سامیار تنگ شده یه مسافرت برو ولی چرا باید برای زندگی بریم؟

نگاهی به پدرم انداختم و گفتم: نظر شما چیه؟

- پسرم مگه نظر من مهمه.

مامان نگاهی چپی به بابا انداخت.

- وقت بدین فکر کنیم.

- خیل خب.

\*\*\*\*\*

گیسو

دو لیوان قهوه ریختم و به سمت اتاق کار رفتم؛ در زدم و بعد وارد اتاق شدم.

قهوه سامی رو روی میز گذاشتم و روی صندلی کنار میزش نشستم.

- راجب پیشنهاد مادرت فکر کردی؟ راستش من هیچ مشکلی ندارم با زندگی توی لندن ندارم ولی نمی‌تونم درک کنم چرا مادرت همچین پیشنهادی داده.

- خودمم متوجه نمی‌شم و این فکر منو مشغول کرده.

کمی از قهوه‌اش خورد و گفت: تو با جدای از خانواده‌ات مشکل نداری؟

- دلتنگشون که می‌شم ولی نمی‌تونم وابستشون بشم؛ اگه به خاطر من ناراحتی باید بگم من مشکلی ندارم.

سه ماه بعد

بالاخره بعد از سه ماه اقامتمون رو گرفتیم و به لندن اومدیم، قرار شده همگی باهم زندگی کنیم که این من رو ناراحت می‌کنه چون می‌دونم به مشکل می‌خوریم.

- گیسو؟

- جانم؟



- فردا روز اول دانشگاه‌ست؛ خودت رو آماده کن.

لبخند زنان چشمی گفتم.

- بریم برای نهار.

دست هم رو گرفتیم و به سالن غذا خوری رفتیم.

ژاله خانم با دیدم اخمی کرد و گفت: عروس می‌خواستی برای شام بیایی.

- بله؟

- این خونه قوانینی داره.

سامی: مامان!

نگاهی بهش کردم و چشم‌هام رو به معنی مشکلی نیست باز و بسته کردم.

صورت‌م رو به سمت ژاله خانم برگردوندم گفتم: معذرت می‌خوام، دیگه تکرار نمی‌شه.

\*\*\*\*\*

- گیسو؟

- بله؟

- اون کتاب رو بزار کنار بیا کمک من.

- باید چی‌کار کنم؟

دست به سینه شده و گفت: باید ویلا رو تمیز کنی.

با تعجب گفتم: این‌جا که خدمتکار داره!

- من می‌خوام تو انجامش بدی.

اگه مخالفت می‌کردم بیشتر باهام لج می‌کردم، به ناچار بلند شدم کتاب رو بستم و به آشپزخونه رفتم.

به یکی از خدمتکارها که جولیا نام داشت گفتم: من باید چی‌کار کنم؟

- اما خانم...

- اگه نمی‌خوای از تو هم عصبانی بشه بهم بگو.

- چشم خانم.

تا ساعت هفت مشغول تمیز کردن خونه بودم، ژاله نداشت هیچ کدوم از خدمتکارها کوچیک‌ترین کمکی بهم بکنند.

یک بیسکویت با چایی خوردم و به اتاقم رفتم و تا چشم‌هام رو بستم به خواب رفتم.

با نوازش‌های دستی روی صورتم چشم‌هام رو باز کردم و وقتی دیدم بازتر شد سامی رو دیدم.

- کی اومدی؟

- همین الان، تو چرا الان خوابیدی؟

به دروغ گفتم: خواستم یک ساعتی استراحت کنم ولی این‌طور که معلومه بیشتر از یک ساعت شده، حالا منو بیخیال تو تعریف کن که چرا دیر اومدی؟

- صبح رفتم دانشگاه و تا ساعت دو

اونجا بودم، بعدش رفتم شرکت برادرم رو ببینم و وقتی می‌خواستم برگردم پدرم زنگ زد و گفت خاتون داره میاد اینجا و چون من به فرودگاه نزدیک‌ترم برم دنبالش؛ خیلی اونجا معطل شدم.

- خانواده‌ات نمی‌دونستن؟

- نه؛ عزیز جون قصد داشت مثلا ما رو سورپریز کنه ولی عموم زنگ زد به پدرم و گفت، اون‌ها فکر کردن عزیز جون ساعت شش می‌رسه ولی هواپیما تاخیر داشت.

بعد از شستن صورتم همراه سامی به طبقه پایین رفتم، با دیدن خاتون بغلش کردم و بهش خوش آمد گفتم.

بعد از شام به اتاقم رفتم که خاتون صدام کرد: دخترم بیا یکم صحبت کنیم.

- چشم.

وارد اتاقش شدیم و روی تخت کنار هم نشستیم.

- گیسو راستش رو بگو؛ ژاله اذیتت کرد؟ من خوب می‌دونم که دلیل اصرارش به اومدن به این‌جا آزار دادن تو بوده.

- چرا؟ مگه تو ایران نمی‌تونست؟

- به خاطر خانواده‌ات نمی‌تونست، حتما با خودش گفته اون‌ها که تو رو حمایت کنند نمی‌تونه نقشه‌هاش رو عملی کنه، حالا بگو باهات کاری کرده؟

- امروز مجبورم کرد کل خونه رو تمیز کنم.

- به شوهرت گفتی؟

- نه؛ اصلا دوست ندارم رابطه مادر و پسر رو خراب کنم.

وقتی داشتم از اتاق خارج می‌شدم خاتون گفت: گیسو مراقب خودت باش؛ ژاله رو دست کم نگیر.

ژاله

- کاترین اون دختره کجاست؟

- گیسو خانم دارن درس می‌خونن.

زنگ در به صدا در اومد و کاترین برای باز کردن در رفت.

قهوه‌ام کمی نوشیدم که یکهو صدای لیلی رو شنیدم.

با خوش‌حالی بلند شدم و به سمت ورودی رفتم.

- لیلی جان چقدر خوبه که برگشتی.

بغلم کرد و گفت: مامان ببخشید که نتونستم زودتر بیام.

- اشکال نداره دخترم، سامیار گفت که مادرت مریض شده؛ الان حالش خوبه؟

- خوبه خداروشکر.

به یکی از خدمتکارها گفتم چمدون‌های لیلی رو به اتاقش ببرن.

- بیا بریم اتاق من؛ باید صحبت کنیم.

- اتفاقی افتاده؟

آهی کشیدم و گفتم: آره؛ دارم دیونه می‌شم.

به اتاق من رفتیم و روی بالکن نشستیم و تمام اتفاق‌ها رو برای لیلی تعریف کردم.

- لیلی خیلی دوست دارم شر این دختره کم بشه تا بتونم یکی مثل تو رو عروس خودم کنم، مثل خواهرت لیانا.

لبخندی زدی و گفت: این‌جوری با خواهرم جاری می‌شم.

- دخترم به نظرت چی‌کار کنم؟

- کار راحتی.

با تعجب گفتم: چی؟ فکری داری؟

- آره، باید کاری کنیم که سامی به گیسو خیانت کنه یا صحنه سازی کنیم.

- خب چرا از طرف گیسو نباشه؟

- سامی باور نمی‌کنه، شما گفتین اون برای به دست آوردن گیسو هر کاری کرد پس نمی‌تونه با چندتا عکس ولش کنه اما گیسو نه؛ اون جوته و احساساتی.

- خب بعدش چی؟ به فرض که گیسو گذاشت رفت، سامی حتما می‌ره دنبالش.

- برای اون موقع یه فکری می‌کنیم.

لبخندی زدم و گفتم:

- دخترم تو دست شیطان رو از پشت بستی.

- دست پرورده شما هستم دیگه.

لیلی

بعد از آشنایی با گیسو فهمیدم دختر خوب و پاکیه، نمی‌دونم این پیرزن چه مشکلی با بیوه بودنش داره.

با یکی از دوست‌های دوران دانشگاه تماس گرفتم و ازش خواستم نقش عشق سامی رو بازی کنه.

همه چیز رو سپردم به خودش و البته ناگفته نمونه که بابت این کار پولی دریافت می‌کنه.

- لیلی؟

باز این پیرزن اومد؛ امیدوارم بعد از جدایی گیسو و سامی این‌ها هم از این‌جا بزن.

- جانم مامان.

- تو فکری دخترم؛ مشکلی که پیش نیومد؟

- نه اصلا، فقط باید منتظر خبر دوستم باشیم.

\*\*\*\*\*

با صدای زنگ گوشیم کنترل رو برداشتم و صدای تلوزیون رو کم کردم.

- بله جولی.

با خنده گفت: حل شد لیلی جون.

با تعجب گفتم: واقعا، چطور تونستی توی دو هفته انجامش بدی؟

- حضوری میام.

- خیل‌خب، وقتی رسیدی بگو بیارنت خونه باغ.

- باشه عزیزم.

تلوزیون رو خاموش کردم، و از خونه خارج شدم.

خونه باغ کلبه کوچیکی که ته باغ قرار داشت.

عکس‌هایی که از جولی گرفتم رو به این عجوزه دادم.

- وای لیلی جان این دوستت کارش حرف نداشت؛ آدم نمی‌تونه باور کنه که سامی بیهوشه.

- خب حالا کی این عکس‌ها رو بهش می‌دین.

موزیانه خندید و گفت: هر چه زودتر بهتر.

- منظورتون امشبه.

- دقیقا.

\*\*\*\*\*

## گیسو

میز شام رو که چیدن بهم اطلاع دادن، اصلا دوست نداشتم مامان ژاله روبه رو بشم برای همین بیشتر توی اتاقم می‌موندم.

لباس‌هام رو مرتب کردم و به سالن غذاخوری رفتم.

لیلی: خوش اومدی گیسو جون.

- ممنون.

کمی از زرشک پلو برای خودم ریختم و همین‌که اولین قاشق سالاد رو توی دهنم گذاشتم زنگ در رو زدن.

سامی: یعنی کیه این وقت شب!

بابا: یکی بره این در رو باز کنه.

کاترین با یه پاکت مشکی رنگ برگشت.

- گیسو خانم این پاکت برای شماست.

- برای من؟ باشه بزارش توی اتاقم.

بعد از شام به اتاقم رفتم، خیلی کنجکاو شده بودم که توی اون پاکت چی می‌تونه باشه.

پاکت رو از روی میز برداشتم و چسبش رو با قیچی پاره کردم؛ همین‌که دست کردم داخل پاکت چند عکس بیرون آوردم که با دیدنشون شوکه شدم و با لکنت گفتم: غیر ممکنه! سامی به من خیانت نمی‌کنه.

چشمم به سیدی افتاد که کنار پاکت افتاده بود. برش داشتم و روش رو خوندم که دیدم نوشته "اگه عکس‌ها رو باور نداری این فیلم رو ببین"

سیدی رو داخل لپ‌تاب گذاشتم و پلی کردم که با دیدن فیلم نابود شدم.

سامی همراه به دختر توی یکی از اتاق‌های یک اتاق مشغول خوش‌گذرانیه.  
یکهو سامی با لبخند وارد اتاق شد.

- حالت چطوره عزیزم.

همین‌طور که اشک می‌ریختم گفتم: لعنتی می‌زاشتی یک سال از ازدواجمون بگذره.  
- گیسو حالت خوبه.

لپتاب رو به طرفش برگردوندم: خودت ببین.

با تعجب به صفحه مانیتور نگاه می‌کرد.

- گیسو قسم می‌خورم...

داد زدم: قسم نخور لعنتی، من داشتم زندگی‌مو می‌کردم تو چرا وارد زندگی من شدی.  
- گیسو...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه، سوئیچ ماشین رو برداشتم و از عمارت بدون این‌که حرفی  
بزنم خارج شدم.

بی‌هدف برای خودم می‌روندم؛ اصلا نمیدونستم دارم به کجا می‌رم.

کاش هیچ وقت بابا اون ماموریت رو قبول نمی‌کرد.

توی فکر بودم که یکهو متوجه شدم خیابون بسته شده اونم با ماشین! از ماشین پیاده  
شدم و به اطرافم نگاه کردم.

- این‌جا چخبره!

با قرار گرفتن چیزی روی سرم از ترس توی جام می‌خکوب شدم.

مردی با زبان انگلیسی گفت: تکون نخور دختر جون.



- تو کی هستی؟

با دست به ون مشکی رنگ که راه رو بسته بود اشاره کرد: سوار شو وگرنه بد می بینی.  
سوار ماشین که شدم دو تا دختر دیگه هم توی ماشین بودن که دست، پا و لبهاشون بسته شده بود.

مرد که نقاب زده بود سوار ماشین شد و دست و پاهای منم بست.

\*\*

وقتی ماشین ایستاد ما رو از ون بیرون آوردن و پاهای ما رو باز کردن، روبه روی یک عمارت یا بهتره بگم یک قصر ایستاده بودم که همه جا پُر بود از نگهبان.

رو به فرد نگهبان با صدای عصبی گفتم: هی برای چی منو دزدیدی؟

چیزی نگفت و ما رو وارد قصر برد، رو به یکی از خدمه ها گفت: رئیس کجاست؟  
زن: تو سالن هستن.

وارد سالن که شدیم مرد جوانی روی میز نشسته بود و مجله می خونده، با صدای بلند گفتم: تو کی هستی؟ بزار من برم.

- نمی شه.

از این که فارسی حرف زد تعجب کردم!

- ایرانی هستی؟ چی از جونم می خواهی؟

- خودت می فهمی ولی فعلا برو استراحت کن.

یکی از خدمه ها من رو به یکی از اتاق ها راهنمایی کرد، اتاق کوچیک با دو تا تخت بود.

روی یکی از تخت ها که نشستم در باز شد و یکی از دخترهایی که با من توی ون بود وارد اتاق شد و روی تخت روبه روی نشست.

- تو کی هستی؟ می‌دونی ما واسه چی هستیم؟

به انگلیسی گفت: من آماندا هستم، من پدرم یه بازرس و من فکر می‌کنم هر چی هست به یکی از پرونده‌هاش مربوط می‌شه؛ تو کی هستی؟

همین‌طور که گره موهام رو باز می‌کردم گفتم: من گیسو هستم، پدر منم یه پلیس بود؛ حق با توئه منم فکر می‌کنم تو بد دردمسری افتادیم.

مکثی کردم و گفتم: به نظرت می‌شه فرار کرد؟

انگشتش رو روی دماغش گذاشت و گفت: ساکت، شاید این‌جا دوربین داشته باشه.

- حالا چی‌کار کنیم؟

- تنها کاری که می‌تونیم بکنیم خوابیدنه.

بعد از گفتن حرفش روی تخت دراز کشید و چشم‌هاش رو بست.

\*\*

- بگو چرا ما رو دزدیدی؟

رامتین: فکر کنم خودتون باید تا حالا متوجه شده باشین.

آماندا با لحن جدی‌ای گفت: بین کارهای پدرمون به ما ربطی نداره؛ بزار ما بریم.

پوزخندی زد و گفت: امر دیگه‌ای نداره؟ شما باید برای کاری رو انجام بدین تا زنده بمونید.

سامانتا: باید چی‌کار کنیم؟

- دزدی.

هر سه تای ما تعجب گفتیم: چی!

باید وارد خونه کسی که من بگم بشین تا یه سری پرونده‌ها رو برام بیارین.

تو چشم‌هایش زول زدم و گفتم: اون وقت آزادمون می‌کنی؟  
تک خنده‌ای کرد: شاید.

\*\*\*\*\*

وارد اتاق که شدیم عاجزانه گفتم: آماندا من نمی‌تونم این‌کار بکنم؛ لطفا بیا فرار کنیم.  
- گیسو الان نمی‌تونیم کاری کنیم، باید صبر کنیم تا موقعش بشه.

روی تخت نشستم و دستم رو توی موهام فرو بردم.

- به نظرت وقتی پرونده‌هایش رو گرفت ما رو می‌کُشه؟

پتو رو روی خودش انداخت و گفت: شک نکن، اون از پدرهامون کینه داره؛ حتما خیلی ضرر دیده.

رامتین چندتا عکس روی میز و پاک جلوی ما گذاشت و گفت: این سه نفر از سرمایه گذارهای شرکت هواپیمایی لندن هستن.

یه سری پرونده علیه من دارن که شما باید اون‌ها رو بیارین.

سامانتا یکی از عکس‌ها رو برداشت و گفت: چطوری باید این‌کار رو انجام بدم؟

رامتین پوزخندی زد و گفت: خوشم اومد؛ معلوم حرف گوش کنشون تویی.

ادامه داد: خب این سه نفر خیلی خوش گذرون هستن و هر شب یه دوست دختر دارن، شما باید کاری کنید که اون‌ها شما رو به خونشون بیرن.

انگشتش رو تکون داد و گفت: اصلا فکر فرار نکنید چون آدم‌های من همه جا هستن.

\*\*\*\*\*

امشب باید کاری که رامتین می‌خواه رو انجام بدیم.

وارد کلوپ شدیم؛ سامانتا از ما جدا شد و رفت.

- آماندا حالا چی کار کنیم.

- گیسو دارن ما رو نگاه می‌کنند، فعلا باید نقش بازی کنیم.

کسی باید باهاش حرف بزنی رو پیدا کن و نیم ساعت بعد بیا تو دستشویی؛ من یه فکری دارم که امیدوارم عملی بشه.

مردی که من انتخاب کرده بود اسمش جانِه و سی و پنج سالشه.

چشم چرخوندم و جان رو کنار بار دیدم که مشغول خوردن نوشیدنی بود.

بدون این‌که بهش نگاه کنم رفتم و روبه روش نشستم.

متصدی بار جلو اومد و گفت: چی بیارم خانم؟

- نوشیدنی بدون الکل.

خیلی سریع یک لیوان لیموناد آورد، همین‌طور که نوشیدنی رو می‌خوردم با موهام بازی می‌کردم، من اصلا بلد نبودم توجه یه مرد رو جلب کنم؛ فقط می‌تونم دعا کنم که جان توجهش به من جلب بشه.

ده دقیقه‌ای گذشته بود؛ کم‌کم داشتم ناامید می‌شدم که یک دفعه جان کنارم نشست و گفت: دختر کوچولویی مثل تو رو چطور این‌جا راه دادن؟

با ناز گفتم: من بیست سالمه آقا.

خنده‌ای کرد و گفت: آقا!

دستش رو جلو آورد و گفت: من جان هستم.

باهاش دست دادم و گفتم: خوشبختم؛ منم لوسی هستم.

گرم صحبت بودم که نیم ساعت هم گذشت.

- ببخشید من می‌خوام برم دستشویی اگه مشکلی نیست؟

- خیر بانو؛ منتظرت می‌مونم.

وارد دستشویی شدم؛ آماندا به سمتم اومد و گفت: باید عجله کنیم.

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم: نقشت چیه؟

- حلقه رو بده.

با تعجب گفتم: واسه چی!؟

به دختری که مشغول آرایش کردن بود اشاره کرد: اون حواس بادیگاردها رو پرت می‌کنه و ما فقط چند ثانیه مهلت داریم تا از در پشتی فرار کنیم و در ضمن این‌جا کسی در راه خدا کاری رو انجام نمی‌ده.

اون دختر از دستشویی خارج شد و به سمت بادیگاردها رفت و شروع کرد با اون‌ها صحبت کردن.

- تو مدتی اونا همون بادیگاردها هستن.

- سوال نپرس باید عجله کنیم.

دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوند.

به در پشتی که رسیدیم یکی از پشت گفت: فکر کردین ما احمق هستیم.

آماندا با صدای بلند گفت: گیسو بدو.

از در پشتی خارج شدیم و اون مرد همچنان دنبال ما می‌دوید.

همین‌طور توی خیابون می‌دویدیم که یکهو ماشین که مدل قدیمی‌ای داشت جلوی پای ما ایستاد.

آماندا: بشین گیسو.

سوار ماشین شدیم، راننده یک خانم مسن بود.

برای این که ممکن بود تیراندازی کنند سرهامون رو پایین بردیم.

- آماندا اون از کجا پیداش شد؟ مگه اون دختر نرفته بود حواسشون رو پرت کنه!

- گیسو من اون ها توی عمارت دیده بودم ولی این یکی رو نه، معلومه وقتی اومدیم توی دستشویی اونا حدس زده باشن که ما فرار می کنیم.

\*\*\*\*\*

خانم پیر که ایزابل نام داشت ما رو کنار اداره پلیس پیاده کرد و رفت.

- گیسو پلیس می تونه تو رو به کشور خودت برگردونه، این جا برای تو امن نیست.

- تو چی؟

- پیش پدرم بر می کردم.

وارد اداره شدیم و به یکی از مامورها گفتیم که می خواهیم یک جرم رو گزارش کنیم و اون مامور ما رو پیش رئیسش برد.

آماندا همه چی رو تعریف کرد و من حرف هاش رو تایید کردم.

مرد دست هاش رو به هم گره زد و گفت: خانم ها شما کمک بزرگی به ما می کنید با شهادت دادنتون ولی فعلا برین استراحت کنیم.

آماندا: خونه ما خیلی دوره، می شه ما رو به هتل ببرین؟

- البته؛ نگران نباشین برای امنیتتون نگهبان هم می فرستم.

از اتاق که خارج شدیم آماندا به پدرش زنگ زد و گفت که حالش خوبه.

- گیسو می خوای به همسرت زنگ بزنی؟

- نه.

مردی با یونیفرم به سمت ما اومد و گفت که ما رو به هتل می بره.

مامور جلوتر از ما حرکت کرد.

- آماندا راستش من می‌ترسم، بهتر نبود تو یکی از سلول‌های این‌جا می‌موندیم؟  
رامتین اگه بخواد کاری کنه براش سلول یا هتل نداره.

سوار ماشین شدیم، یک ربعی گذشته بود که یک دفعه آماندا رو به مامور گفت: هی این راهی که تو داری می‌ری هیچ هتلی نیست.

جوابی دریافت نکردیم، آماندا خواست با اون مرد درگیر بشه که اسلحش رو به ما نشون داد.

- باورم نمی‌شه.

- اون عوضی همه جا آدم داره.

آماندا دوباره به سمت مرد خیز برداشت و من کفشم رو در آوردم و به سر مرد کوبیدم.  
آماندا با داد گفت: چی‌کار کردی گیسو!

سامی

گوشی رو توی دستم گرفته بودم و به صفحه‌اش نگاه می‌کردم.

- پسرم چشم‌هات داغون می‌شن، بالاخره یه خبری می‌شه.

اخم کردم و گفتم: مامان دعا کن که جریان عکس‌ها به تو ربطی نداشته باشه.

از جام بلند شدم و به سمت راه پله می‌رفتم که یک دفعه در ورودی با شتاب باز شد.

جان با کیف سامسونگ چرمیش وارد خونه شد.

- گیسو پیدا شد.

با خوشحالی به سمتش رفتم و بغلش کردم.

- ممنون پسر.

از بغلش بیرون اومدم و گفتم: کجاست حالا؟

- از اداره پلیس زنگ زدن و گفتن که همسرت اونجا بوده.

- یعنی چی اونجا بوده؟

سرش رو تکان داد و گفت: منم نمی‌دونم.

جان وکیل برادرمه؛ از وقتی گیسو غیبتش زده پیدا کردن گیسو رو به عهده جان گذاشتیم.

وارد اداره پلیس شدیم؛ یکی از مامورها ما رو به اتاق یکی افسرها راهنمایی کرد.

وارد اتاق که شدیم یک مرد دیگه‌ام نشسته بود.

بعد از این‌که خودمون رو معرفی کردیم مرد شروع به صحبت کرد: همسر شما به همراه دختر این آقا دیشب به این‌جا اومدن و ادعا کردن که گروگان گرفته شده بودند، من بهشون گفتم که به خونه‌هاشون برن ولی چون مسافت زیادی رو باید طی می‌کردن قرار شد به هتل برن.

ماموری که قرار بود اون‌ها رو به هتل برسونه ما جنازش رو توی پارکینگ پیدا کردیم.

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد: کسی اون‌ها رو با خودش برد اصلا مامور نبوده.

با صدای لرزان گفتم: همسر من الان کجاست؟

- ماشینی که سوارش بودن رو پیدا کردیم، از دره سقوط کرده بود ولی ما فقط راننده رو پیدا کردیم.

پدر اون دختر با ناراحتی گفت: مایکل دختر من کجاست؟

- به احتمال زیاد زنده موندن، یا خودشون رفتن یا کسی نجاتشون داده.



جان: اون خیابون دوربین نداره؟

- نه متاسفانه.

چند ماه بعد

آماندا

روی صندلی آشپزخونه نشستم و لیوان آبی برای خودم ریختم.

- آماندا؟

سرم رو بلند کردم و مارشال رو در ورودی آشپزخونه دیدم: بله؟

- حالت خوبه؟ اصلا متوجه من نشدی!

کمی از آب رو خوردم و لیوان رو روی میز گذاشتم.

- مارشال من فقط نگران گیسو هستم، چرا بهوش نمی‌آد؟

صندلی رو کنار کشید و نشست: خودت شاهد بودی که هر کاری می‌شد براش انجام دادم.

- می‌دونم؛ تو بهترین دکتري هستی که تا حالا دیدم.

لبخندی زد و بهم نگاه نکرد.

یک دفعه صدایی شبیه به افتادن شخصی شنیدم: وای نکنه گیسو باشه!

سریع خودمون رو به اتاق رسونیدم و در رو باز کردیم، گیسو روی زمین نشسته بود و سرش به اطراف می‌چرخاند.

- گیسو؟

- من چرا چیزی نمی بینم؟

من و مارشال نگاهی با تعجب بهم کردیم و به سمت گیسو دویدیم.

دستش رو گرفتم که خودش رو کنار کشید.

مارشال: آماندا اون ترسیده، بسپارش به من.

مارشال رو به گیسو گفت: گیسو تو چیزی رو به یاد می یاری؟

تندتند گفت: آره من اسمم گیسو هستش و یه چیزهای از یک تصادف به یاد می یارم،

من چرا نمی بینم؟

مارشال دستش رو گرفت و گفت: اگه آرام باشی بهت توضیح می دم.

دستش رو گرفتیم و اون روی تخت نشوندیم.

من روی صندلی و مارشال کنار تخت گیسو نشست و شروع کرد به صحبت.

- من تو و دوستت آماندا رو در دره پیدا کردم، شما رو به خونه ام آوردم و درمانتون کردم.

دوستت زودتر از تو بهشون اومده و اون فقط دست و پاش آسیب دیده بود که

خوشبختانه خوب شد ولی این طور که معلومه آسیب بدی به سرت خورده که باعث شده

بیناییات رو از دست بدی.

گیسو: خوب می شم؟

- امیدوارم.

گیسو

- گیسو؟

سرم رو به سمت صدا چرخوندم و گفتم: بله آماندا؟

کنارم نشست و گفت: من دیگه می‌خوام برگردم پیش پدرم تو چی می‌کنی؟ بر می‌گردی پیش همسرت؟

- نه، بعد از خوب شدنم بر می‌گردم ایران.

مارشال به جمع ما پیوست؛ آماندا هم بهش گفت که قصد رفتن داره.

مارشال: آماندا تو می‌تونی بری ولی حتما خانواده گیسو یا پلیس درباره گیسو ازت می‌پرسن؛ چی می‌خوای بگی؟

- می‌گم وقتی بهوش اومدم گیسو رو ندیدم.

مارشال: به نظرت قانع می‌شن؟

- نمی‌دونم.

\*\*\*\*\*

آماندا که رفت به پیشنهاد مارشال قرار شد بریم ترکیه ولی چون پاسپورت ندارم کمی طول می‌کشه.

- گیسو؟

- بله؟

- دوستم گفت تا یک هفته دیگه همه چی حل می‌شه.

لبخندی زدم و ازش تشکر کردم.

از بوی عطرش فهمیدم روبه روم نشسته.

- مارشال من تمام زندگیم رو برات گفتم تو هم بگو خوب.

خنده آرومی کرد و گفت: زندگی من مثل تو هیجان انگیزی نبود، تا چشم باز کردم کتاب‌هام رو دیدم و خودم رو با اون‌ها سرگرم می‌کردم.

بعد از فوت پدرم تحمل اون خونه برام سخت شده بود برای همین رفتم مدرسه شبانه روز و بعد از تموم شدن دانشگاهم برگشتم، خب بهتره دیگه بریم برای شام.

- مارشال؟

- بله؟

- من مزاحمت که نیستم.

- فکرش رو نکن، تو هم مثل خواهر نداشتمی.

ازمیر

از ماشین پیاده شدیم، این‌طور که مارشال می‌گفت این‌جا مزرعه خانوادگی‌شونه و قرار تا مدتی که من خوب بشم و اون کتابش رو تموم کنه این‌جا بمونیم.

- سلام.

صدای مال یک دختر بچه‌ست، برای همین با مهربانی گفتم: سلام عزیزم.

- تو دوست دایی مارشالم هستی؟

- بله.

- دایی گفت تو نمی‌تونی ببینی؛ دوست داری ببرمت بیرون؟

- حتما عزیزم ولی تو اول بگو اسمت چیه؟

- ماریانا.

- خوشبختم ماریانا، منم گیسو هستم.

دستم رو گرفت؛ بلند شدم و همراهش از خونه خارج شدم.

- کجا می‌ریم؟

- دوست داری بریم پیش اسب‌ها یا سوار تاپ بشیم.

- سوار تاپ بشیم.

چند قدمی راه رفتیم و به تاپ رسیدیم.

بعد از نشستن روی تاپ شروع کردیم به صحبت کردن؛ ماریانا گفت ده سالشه و از مدرسه و دوست‌هاش شروع به حرف زدن کرد و من هم همراهیش می‌کردم و از گذشته خودم براش تعریف می‌کردم.

- گیسو جون خیلی دوست دارم اون جنگل رو ببینم.

آهی کشیدم و گفتم: منم همین‌طور.

بادی وزید و هوا رو به شدت سوزناک کرد.

- فکر کنم بهتر برگردیم.

دست هم رو گرفتیم و وقتی چند قدمی رفتیم پام به چیزی مثل یک تکه سنگ گیر کرد و افتادم.

قطره اشکی ریختم و دستم رو روی سرم گذاشتم: آی؛ ماریانا لطفا برو یکی رو پیدا کرد.

باشه‌ای گفت و شروع به دویدن کرد، چیزی نگذشت که بارون به شدت شروع به باریدن کرد: همین رو کم داشتم!

مارشال و خواهرش به کمک اومدن و من رو به اتاق بردن؛ خواهرش کمک کرد تا لباس‌هام رو عوض کنم.

- گیسو حالت خوبه؟

- سرم درد می‌کنه.

قرص آرامبخشی بهم داد و گفت تا فردا صبح اگه بهتر نشدم به بیمارستان می‌ریم.

سامی

- جان مطمئنی خونه اون دختر این‌جاست؟

- آره.

از ماشین پیاده شدیم و جان زنگ در رو زد که مرد جوانی در رو باز کرد؛ به نظرم بادیگارد بود.

- با کی کار دارین.

جان: با خانم آماندا.

- همین‌جا صبر کنید.

چند دقیقه بعد برگشت و از خدمتکار خواست که ما رو به داخل عمارت راهنمایی کنه.

وارد سالن شدیم؛ دختر جوان با کت و شلوار مشکی که پوشیده بود به سمتمون اومد و گفت: شماها کی هستین؟

- من همسر گیسو هستم.

از حرفم جا خورد ولی سریع به خودش اومد و گفت: خب که چی؟

عصبانی شدم و گفتم: خانم زن من کجاست؟ آخرین نفر شما بودین که اون رو دیدین، می‌دونم کی می‌دونی گیسو کجاست.

- قبل از این‌که بهش خیانت کنی باید فکر این‌جاهاش رو می‌کردی.

تعجب زده گفتم: چه خیانتی؟ چی می‌گی؟

جان به بازوم زد و گفت: منظورش اون عکس‌هاست.

دوباره رو کردم به دختر و گفتم: ببین خانم به اون خدایی که می‌پرستی قسم می‌خورم که خیانت نکردم؛ همه این‌ها زیر سر مادرم بود چون سعی داشت رابطه ما رو خراب کنه.

- باشه؛ بنشینید.

روی مبل چرمی نشستیم و آماندا تلفنش رو برداشت و شماره‌ای رو گرفت.

جان: اگه می‌شه لطفا بزارینش روی اسپیکر.

گوشی رو روی اسپیکر گذاشت و صدای مرد جوانی توی سالن پیچید.

- بله؟

- مارشال من آماندا هستم.

- سلام آماندا؛ خوش‌حالم که صدات رو می‌شنوم.

- مارشال گیسو هم اون‌جاست؟

- نه توی باغه؛ می‌خوای صداش کنم؟

- نه با خودت کار داشتم.

- می‌شنوم.

آماندا: همسر گیسو این‌جاست؛ می‌خواه اون رو ببینه.

مارشال: آماندا ما الان ترکیه هستیم؛ به همسرش بگو اگه می‌تونه بیاد این‌جا و گیسو رو ببینه.

جان با اشاره به آماندا فهموند که آدرس هم بگیره.

بعد از گرفتن آدرس از آماندا تشکر کردیم و از عمارت خارج شدیم.

جان: حالا چی کار می‌کنی؟

- خب معلومه؛ می‌رم ترکیه.

- پاسپورت داری؟

- آره.

از تاکسی که پیاده شدم تنها چیزی که دیدم یک خونه نسبتن بزرگ و تا چشم باز می‌کرد زمین بود.

- شما کی هستین؟

این قدر توی فکر بودم که متوجه اومدن پیرمرد نشدم.

- سلام؛ می‌خوام آقای مارشال رو ببینم.

- همراه من بیاین.

چه پیرمرد بد اخلاقی!

پیرمرد من رو به سمت پشت خونه راهنمایی کرد و رفت، مردی هم سن و سال خودم رو دیدم که روی نیمکتی نشستی و با لپتابش مشغول نوشتن بود.

جلوتر رفتم و گفتم: سلام من سامی هستم.

بلند شد و دستش رو به سمتم جلو آورد: خوشبختم منم مارشال هستم.

بعد از این که باهاش دست دادم کنارش نشستم.

مارشال: خب من شما رو چی صدا بزنم؟

- راحت باشین؛ همون سامی صدا کنید.

- سامی گیسو یه مدت نابینا شده بود و به تازگی خوب شده؛ اتفاق‌های که براش افتاده روش تاثیر گذاشته، نباید به هیچ‌وج بهش فشار بیارین.



- نگران نباشید.

بلند شد و گفت: می‌ریم گیسو رو بیارم.

پنج دقیقه بعد گیسو به تنهایی اومد، چند دقیقه‌ای بهم خیره شده بودیم و وقتی جلو رفتم تا بغلش کنم مانع شد و گفت: برو کنار؛ چرا اومدی؟

- گیسو می‌شه اجازه بدی حرف بزنم؛ اگه قابل قبول نبود من می‌ریم.

- باشه.

- گیسو من خیانت نکردم؛ یعنی از قصد نبوده من اصلا تو حال خودم نبودم، همه این‌ها نقشه مادرم بود تا رابطه ما رو خراب کنه.

گیسو بابت همه چی معذرت می‌خوام، یکم به فکر پدرت باش؛ اون‌ها خیلی نگرانت بودن گیسو

به نظرم درست نیست این‌جا بمونی؛ هر چقدر هم خوب باشن باز غریبه هستن، اگه می‌خوای پیش پدرت بمون من مشکلی ندارم.

گیسو کمی توی فکر رفت و بعد پیشنهادم رو قبول کرد.

\*\*\*\*\*

گیسو

وارد عمارت که شدیم با عصبانیت به سمت ژاله رفتم و با عصبانیت و صدای بلند گفتم: خیلی پستی؛ چطور تونستی همچنین کاری رو با زندگی من و پسرت کنی.

ژاله با اخم گفت: چی می‌گی تو؟ من چی‌کار کردم.

سامی: مامان بسته دیگه؛ اون دختره اعتراف کرده که از شماها پول گرفته.

رو به سامی گفتم: هر چه زودتر برگردیم ایران.

- برای امشب بلیط می‌گیرم.

بابا کنارم نشست و دستش رو دور گردنم انداخت.

- آخ دختر قشنگم؛ نمی‌دونی چقدر نگران بودم.

سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و گفتم: منم خیلی ترسیدم بابا؛ می‌ترسیدم که دیگه شما رو نبینم.

آرشام: خدا روشکر که همه‌چی بخیر گذشت.

لبخندی زدم و گفتم: حالا من رو بیخیال؛ تو نمی‌خوای زن بگیری؟ دلت به حال مامان بسوزه.

مامان زهره با ظرف میوه وارد سالن شد؛ ظرف رو روی میز شیشه‌ای گذاشت و ناراحتی گفت: حرف دلمو زدی دخترم.

چشم‌هام رو ریز کردم و رو به آرشام گفتم: کسی رو مد نظر نداری؟ خجالت نکش بگو لطفا.

وقتی دیدم سکوت کرده گفتم: سکوت علامت رضایته؛ کیه اون دختر خوشبخت؟

- اسمش سارا است؛ همکارمه.

رو به مامان گفتم: آماده شو باید بریم خواستگاری.

مامان: آرشام شماره خونه‌شون رو بده.

- ندارم بعد چرا عجله می‌کنید.

- باید عجله کنیم وگرنه از دستت می‌ره؛ از من گفتن بود.

آرشام به اتاقش رفت؛ از صداش فهمیدم که داره با تلفن صحبت می‌کنه.

ده دقیقه بعد برگشت و کاغذی روی میز گذاشت.

- شماره رو گرفتم.

با تعجب گفتم: آفرین به سرعت عملت؛ چجوری این کار رو کردی؟

- از آقا علی گرفتم؛ بخش امور مالی دست اونه حدس زدم که شماره رو داره.

رو به مامان گفتم: سریع زنگ بزن و برای شب قرار بزار.

اونم سریع کاغذ رو برداشت و به سمت تلفن رفت.

\*\*\*\*\*

روز بعد

همگی با هم وارد فروشگاه شدیم؛ قرار بود امشب بریم خواستگاری برای آرشام.

- مامان اول بریم برای شما خرید کنیم.

مامان چون چادر می زاشت برایش یه مانتو، شلوار و روسری و برای بابا هم یه دست کت و شلوار خریدیم.

- خب نوبتی هم باشه نوبت آقای داماده.

آرشام و مادرش جلوی ما حرکت می کردند و من و بابا هم میشن سرشون بودیم.

بابا: خوش حالم که حالت خوبه دخترم.

در جوابش فقط لبخند زدم و دستش رو گرفتم.

کت و شلوار مشکی رنگی برای آرشام خریدیم و من هم برای خودم یه مدل مانتو صورتی رنگ با پیراهن و شلوار مشکی خریدم.

زنگ در رو زدیم و خانمی که فکر کنم مادر سارا بود جواب داد: بفرمائید.

بابا: سلام خانم رسولی؛ ارجمند هستم.

در باز شد؛ حیاط کوچک سنگ‌فرش شده بود و کنارهاش گلدون‌های گل بنفشه و محمدی قرار داشت.

در ورودی رو باز کردن، مادر و پدر سارا بهمون خوش اومد گفتم.

وارد که شدیم دختری رو با چادر سفید گل‌دار دیدم.

جلو اومد و بهمون خوش اومد گفت؛ دختر قشنگی بود؛ چشم‌های مشکی و صورتش هیچ عیبی نداشت.

توی سالن نشستیم و بابا شروع به صحبت کرد.

- آقای رسولی همین‌طور که می‌دونید ما برای خواستگاری از دخترتون برای پسرمون آرشام اومدیم، امیدوارم همه چی خوب پیش بره.

سارا بعد از آوردن چایی‌ها کنار مادرش نشست.

بعد از تموم شدن حرف‌هاشون یه دفعه مادر سارا از من پرسید: شما خواهر آرشام جان هستین.

یه لحظه جا خوردم ولی سریع گفتم: خیر من همسر مرحوم برادرش هستم.

اشاره‌ای به بابا کردم و گفتم: این آقا هم پدر من هستن.

بابا: خیلی ببخشید این‌قدر تو فکر خواستگاری بودم که به کل فراموش کردم این موضوع رو بگم؛ پدر آرشام جان خیلی وقته فوت کرده.

مادر سارا: حتما همسرت رو خیلی دوست داشتی که هنوز حلقه‌ش رو در نیاوردی.

عجب زن فضولیه! نگاهی به آرشام کردم و توی دلم گفتم "خدا به دادت برسه"

در جواب مریم خانم(مادر سارا) گفتم: من همسر مون هنوز هم دوست دارم و هیچ وقت فراموشش نمی‌کنم ولی این حلقه برای ازدواج دوم هستش.

موفق کوتاهی کردم و گفتم: سوال دیگه‌ای ندارین؟

اخم کرد و چیزی نگفت؛ فکر کنم کسی که باید اخم کنه منم نه اون!

چند روز بعد

بابا به خونش برگشت ولی من پیش مامان و آرشام موندم.

دو لیوان چای ریختم و به سالن بردم.

- چای تو این هوای برفی می‌چسبه.

آرشام لیوانش رو گرفت و تشکری کرد، کنار پنجره نشست و به بیرون خیره شد.

با لبخند گفتم: دو روز دیگه عقد می‌کنی چرا پَکر به نظر میایی.

خنده آرومی کرد و گفت: من فقط خسته‌ام، تو بیا ببین کی این‌جاست.

همین‌طور چایی‌ام رو فوت می‌کرد به سمت آرشام رفتم.

- کی رو می‌گی؟

با چشم به بیرون پنجره اشاره کرد؛ رد نگاهش رو گرفتم و ماشین سامی رو دیدم.

با تعجب گفتم: این‌جا چی‌کار می‌کنه؟

- فکر کنم زنش این‌جا باشه نه؟

- مسخره می‌کنی!

- آره، برو بگو بیاد داخل بیرون خیلی سرده.

- خودش چرا نمیاد!

- مغز فندوقی؛ اون توی دو راهی گیر کرده چون تو بهش گفتی نمی‌خوای یه مدت ببینیش.

لیوان چایی‌ام رو روی میز شیشه‌ی گذاشتم و بعد از پوشیدن شنلم از خونه خارج شدم.

آروم به سمت ماشینش قدم برداشتم و ضربه‌ای به شیشه ماشینش زدم.

وقتی متوجه من شد از ماشین پیاده شد: گیسو تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

- اینو من باید بپرسم نه؟

کلاهم جلو کشید و گفت: دلم واست تنگ شده بود.

با لحن اعتراضی گفتم: سامی ما یه قراری داشتیم مگه نه؟ فراموش کردی!

- گیسو کی بر می‌کردی؟ دیونه شدم بخدا.

- از تنهایی؟

- نه بابا؛ از وقتی هاکان فهمیده تو نیستی همش اونجا پلاسه.

لبخندی زدم و گفتم: از یه استاد دانشگاه بعیده این‌طوری صحبت کنه.

- گیسو کی بر می‌کردی؟

- بعد از عروسی آرشام.

- قول می‌دی؟

- قول می‌دم؛ حالا بیا بالا.

- باشه یه دفعه دیگه، فعلا باید برم خونه تا اون احمق خونه رو داغون نکنه.

امروز مراسم عقد سارا و آرشامه.

یکی از لباس‌های که از استرالیا آورده بودم رو پوشیدم؛ خدا رو شکر هنوز اندازم بود.  
از اتاق خارج شدم.

- بابا بریم من حاضرم.

لبخندی زد و گفت: گیسو خانم تو با من نمیایی؛ بیرون منتظرته.

فهمیدم منظورش سامیه.

- من چطوری تنهات بزارم.

- منم پشت سر شما میام، با من چونه نزن دختر.

گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم: پس فعلا خداحافظ.

از خونه خارج شدم و سامی رو دیدم که به ماشینش تکیه داده بود.

جلوتر که رفتم متوجه شدم دست راستش رو آتل بسته.

- سامی!

- جانم؟

- دستت چی شده.

- بریم توی راه تعریف می‌کنم.

همین‌که در رو باز کردم گفتم: می‌خوای من رانندگی کنم.

- نه مشکلی ندارم.

سامی برام تعریف کرد که چطور دستش آسیب دیده.

هاکان با لپ تاب سامی با یه دختر چت می‌کنه و شب هم که سامی می‌ره تا نمره‌ها رو وارد کنه متوجه ایمیل‌ها و عکس‌های اون دختر می‌شه؛ با اعصابانیت داشته می‌رفته طبقه پایین که از پله‌ها می‌اوفته.

- هاکان میاد که تو تنها نباشی ولی انگار برات دردسر درست می‌کنه.

با حرص گفت: ولی گندکاری‌های که کرده رو به باباش بگم حالش جا میاد.

- سامی گناه داره نکن.

- روش فکر می‌کنم.

به محل مراسم رسیدیم؛ دامن لباسم رو گرفتم و از ماشین پیاده شدم.

- گیسو؟

- جانم؟

- خیلی خوشگل شدی.

در جوابش فقط لبخند زدم.

وارد تالار شدیم.

ترگل که من رو دید به سمتم اومد و گفت: سلام گیسو جون مراسم عقد طبقه بالاس.

- سلام مرسی عزیزم.

همین‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفتیم سامی گفت: دختره حسود؛ اصلا ازت تعریف نکرد.

با تعجب نگاهش کردم و خنده آرومی کردم: این هاکان بدجور روت اثر گذاشته‌ها!

وارد اتاق شدیم؛ از خانواده سارا پدر و مادرش و پدربزرگش و مادربزرگش حضور داشتن،

از خانواده آرشام هم من، مامان زهره، بابا و خاله آرشام بودیم.



بعد از جاری شدن خطبه عقد دستبندی که خریده بودم رو به سارا دادم و سامی هم یک سکه هدیه داد.

طبقه پایین رفتیم، چند دقیقه بعد بابا و چند دقیقه بعدش مامان زهره پیش ما اومدن. سامی: زهره خانم بهتون تبریک می‌گم.

- ممنون پسرم.

خواننده آهنگی شادی رو پخش کرد و چند نفر به پیست رقص رفتن.

سامی: دوست داری برقصیم.

- الان نه؛ اصلا حسش نیست.

سرش جلو آورد و گفت: گیسو این مراسم کی تموم می‌شه؟

- چطور؟

- یه سورپریز برات دارم.

- جشن ساعت ده تموم می‌شه.

سامی: خوبه.

- خب سامی جشن هم تموم شد؛ سوپرایزت چیه؟

شالم رو جلو کشید و گفت: خودت می‌فهمی.

بعد از خداحافظی با بقیه سوار ماشین شدیم.

- گیسو راه طولانیه؛ یکم بخواب.

- مگه کجا می‌ریم؟

سرش رو به سمتم گج کرد و گفت: خودت می‌فهمی.

کمی خوابیدم و وقتی بیدار شدم با توجه به تابلوها فهمیدم تو راه شمال هستی.

- شمال!

- تو راه انزلی هستی.

نزدیک‌های صبح بود که به ساحل رسیدیم.

- ما قرار این‌جا بمونیم.

- آره؛ یه شب تا نزدیک‌های صبح بیدار موندم تا این‌جا رو انتخاب کنم.

لبخندی زدم و همین‌طور که به کلبه نگاه می‌کردم گفتم: کلبه قشنگیه.

کاپشنش رو از توی ماشین برداشت و روی دوشم گذاشت.

- بریم جلوتر تا سوپرایز اصلی رو ببینی.

دست هم رو گرفتیم و وقتی جلوتر رفتیم میز و صندلی سفیدی رو دیدم که کنار ساحل قرار داشت و یه گلدون گل قرمز روی میز قرار داشت.

روی صندلی نشستیم.

به طلوع خورشید نگاه می‌کردیم که یکهو سامی گفت: گیسو اگه دختر دار شدیم اسمشو بزاریم طلوع.

- اگه پسر شد بزاریم ارسلان.

دستم رو گرفت و گفت: گیسو با تمام وجودم عاشقتم.

گوش کن به صدای تپشهای قلبت،

صدا کن اسم او را که دوستش داری

صدا کردی اسمم را ، سرت را بر روی قلبم گذاشتی و فریاد عشق را شنیدی

صدایی که از قلب من بود ، همان فریاد تو بود ، فریاد زدم دوستت دارم

آنچه در قلب تو بود ، احساس من بود

عزیزم گفتن این احساس بهانه ی من بود

پایان

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)